

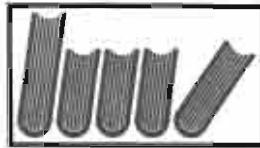
پادشاهان سربریدم

www.tetabha.org

در تاریخ ایران

فؤاد فاروقی





پادشاهان سربریده در تاریخ ایران

فواد فاروقی

۱۳۶۲

فهرست

صفحه

۹

عنوان

در آستان سخن

۱۷

رقسر، هفت پرده

۲۹

سری در رربای خون!

۳۹

زن شوهر کش!

۵۳

خشم مردم

۶۵

پیشنهاد زعفران

۷۵

سری سرمشیز

۸۵

سرانجام دو دوست

۹۷

عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران

ماجرای ملیجک:

۱۱۳

بازی سیاسی «ناصرالدین شاه»

۱۹۴

گوشت انسان

۲۱۷

فداکاری دختر فرعون

۲۲۹

قصه‌های شاعره‌ات

۲۵۵

رسوایی

۲۷۳

منابع مآخذ

چاپ اول

تیراژ ۱۰۰۰ جلد

چاپخانه نحسیس

حرودچینی مسعود قابچ

صحافی نودانش

بهای:
۴۵۰

۹۵۷۷۱۹
موکر پخش: پخش جوانه، تلفن ۸۵۰۴۴۶
انشاوات خامه، تلفن ۹۵۷۷۱۹

در آستان سخن

هرچه بیشتر تاریخ را می‌کاوم ، با رویدادهایی مواجه
می‌شوم که بس غریب‌اند و شگفت‌انگیز ؛ رویدادهایی که
از چشم‌بسیاری از مورخان پوشیده‌مانده‌اند. همین رویدادها
بر آنم می‌دارند که قلم را به دست گیرم و به ریشه‌بابی مسابلی
پردازم که تاریخ‌نگاران، آن‌هارا به اختصار بر گزار کرده‌اند،
جمله یا عبارتی در آن باره‌ها نوشته‌اند ، مختصر اشاره‌یی
به آن وقایع داشته‌اند و گذشته‌اند؛ حال آن که جمله آن
رویدادها ، ارزش بررسی و پژوهش دارند؛ آن‌هم بررسی
و پژوهشی گسترده.

«ویل دورانت» هنگام بحث کردن پیرامون تاریخ،
کسی را تاریخ‌نگار دانسته است که از هیچ مسأی بی‌اعتنای
نگزدید ، هر چیزی که چکاویش را برانگیزد واورا و ادارد تا
از خود پرسد : چرا چنین کرده‌اند ؟ و چرا چنین

شده است؟

طبعی است تنها تاریخنگارانی می‌توانند در کارشان موفق شوند که دنبال چراها بروند، پاسخ‌های مناسب را دریابند و بدین ترتیب از زحمات تحقیق و مطالعه‌شان، اجر ببرند.

تا چند سال پیش، بیشتر کسانی که در زمینه تاریخ ایران، زمین، قلم شان را به جریان می‌انداختند، صرفاً به بازنویسی رخدادها بسته می‌کردند؛ هم از این رواست که کتاب‌های تاریخی این عده را، هیچ مزیتی بریکدیگر نیست، همه‌شان شبیه هم‌اند، متنها با تحری متفاوت. فی‌المثل یکی، دوره «ساسانیان» را برای نوشتن بر می‌گزید و ماجراهای آن دوره، و آنچه که بر شاهان «ساسانی» رفته است زنجیروار به تحریر در می‌آورد، دیگری نیز درباره همان دوره‌می نوشت و نتیجه این می‌شد که علاقمندان تاریخ با کتاب‌هایی رویارو شوند که جملگی موضوع واحدی را منعکس می‌کردند؛ بدون هیچ تجزیه و تحلیلی.

خوب شنخانه در سال‌های اخیر، پاره‌یی از تاریخنگاران تحولی در این کار ایجاد کرده‌اند، به تاریخ، از زوایای گونه گون نگریسته‌اند و کتاب‌های تحقیقی ارزش‌بی ارائه داشته‌اند که از هر حیث علاقمندان تاریخ را به کار می‌آید و بر معلومات شان می‌افزاید.

یکی دونت هم، با بهره‌گیری از عواملی چون شعر، خاطره، لطیفه، مثل و... حلواتی به کارشان داده‌اند و بر ملاحظت کلامشان افزوده‌اند، وهم از این رو است که

کتاب‌های شان، بیشتر از آثار دیگر تاریخ‌نویسان، شاهد موفقيت‌را دربر گرفته است.

رفته رفته این باور، در من تقویت یافته است که می‌شود مطالب تحقیقی را به گونه‌ی شیرین و دلنشیں عرضه کرد، به گونه‌ی که همگان بتوانند از آن‌ها بهره گیرند؛ بهمین جهت من نیز از عوامل باد شده سود می‌جویم تا پژوهش‌های تاریخی ام را، چنان انعکاس دهم که هم علاقمندان از مطالعه‌اش دلزده نشوند وهم با گوشش‌های پنهان تاریخ، آشنایی یابند.

از آن جایی که نخواسته‌ام، دنباله‌روی کسی باشم، کوشیده‌ام لحتی داستان‌گو نه رابرای یهان ماجراهای تاریخی بر گزینم. کتاب حاضر، سومین کتابی است که من با استفاده از ظرافت‌های اوریزه کاری‌های داستانی، به تحریر در آورده‌ام، و در ضمن دومین کتابی است که شرکت انتشاراتی «رسا» از من انتشار می‌دهد.

این کتاب، مجموعه‌یی است از چند نوشته تاریخی ام که به مرور در سال‌یان گذشته نوشته‌ام؛ نوشته‌هایی که مدت‌ها در بایگانی شخصی ام در بلا تکلیفی به سرمی بردن، انگیزه‌یی لازم بود و همتی، تابه‌دوران بلا تکلیفی نوشته‌هایم خاتمه دهد. توجهی که علاقمندان تاریخ به این گونه کتابهایم نشان دادند نه تنها انگیزه بازنویسی و تجدیدنظر کلی نوشته‌هایم موجب شدند، بلکه همت گردآوری و بهبود کتاب در آوردن شان را نیز به من ارمغان داشتند، و همین امر، مرا بر آن می‌دارد تا سپاسی داشته باشم از شما که گاه کارم را

تأثیرگرده بید و گاه بالتفاوت و خردگیری‌های اصولی تان راهنمایم بوده بید و در هر دو حال مشوق راستینم.
هنوز هم نوشته‌هایی دارم که منتشر نشده‌اند؛ نوشته‌هایی بلند و کوتاه . شرکت انتشاراتی «رسا» زمینه‌را برای چاپ سپاری آن‌ها، فراهم آورده است، به همین سبب راه‌آجتمال را در پیش می‌گیرم و مسایلی را که می‌خواهم در این باره بنویسم به فرصت‌ها و مناسبت‌های دیگر موکول می‌کنم.

اما پیش از آن که کلام‌را به آخر بر سانم ، به جاست اند کی در باره شیوه نگارشم توضیحاتی ارائه دهم .
معمولًا هنگامی که سخن از داشستان ، در میان می‌آید این تصور در علاقمندان کتاب ایجاد می‌شود که نویسنده خواسته با بهره گیری از قدرت خیال‌پردازیش ، صفحات متعددی را درباره واقعیتی بنویسد که می‌شود آنرا در سطري چند ، به روی کاغذ آورد؛ به عبارت دیگر ، داشтан نویسان می‌کوشند اند کی را بسیار بنمایند و مشترکا خروار جلوه دهند.

چنین برداشتی در باره بسیاری از کتاب‌های داشتاني تاریخی ، مصدق دارد، چرا که در آن کتاب‌ها ، به جز نام فهرمانان ویکی دو ماجرای اصلی ، سایر ماجراهای افراد دست پخت نویسنده‌اند و کمترین اثری از واقعیت ندارند، یعنی اینکه چند شخصیت واقعی به محاصرة افراد و ماجرا - هایی در آمده‌اند که صرفاً زایده تخیل نویسنده‌اند و بس .

اما کتاب‌های من چنین نیستند. کتاب‌هایم صدمیمانه بار این ادعای بدوش می‌کشند که به واقعیت‌ها وفادارند

تابه‌خیا اپرازی‌ها و صحنه‌آرایی‌ها . هیچ گاه نکوشیده‌ام برای پر کردن صفحات ، مطلبی را بیش از اندازه به درازا بکشانم هر گز سعی نکرده‌ام به جعل شخصیت‌های تاریخی مبادرت کنم و قهرمانانی بسازم که تاریخ ، نه به داشتان دارد و نه می‌شناسدشان . همه تلاشم این بوده است که حتی الامکان از محدوده واقعیت‌ها ، گامی فراتر نروم و بهمین جهت است به جای آنکه این مجموعه‌عده را «داستان‌های تاریخی» بنامم ، مجموعه مقالات داشستان‌گونه تاریخی می‌دانم و خود را تنها بک «راوی» به شمار آورم : متنها راوی‌یی که همه تلاشش را به خرج داده است تازمیان ماجراهای شگفت‌انگیز تاریخ ، مطلبی را برگزیند که کمتر به آنها توجه شده است ، مطالبی که واقعاً ارزش بررسی و تحقیق داشته‌اند.

من برای این کتاب ، عنوان «پادشاهان سر بریده در تاریخ ایران» را برگزینده‌ام، هر چند که تمامی این کتاب در باره شاهله‌نی نیست که در آخرین لحظات زندگی‌شان ، بایکدیگر سر نوشته مشترکی داشته‌اند و - خوشبختانه یا شوربختانه - سرشان از تن جدا افتاده است. این عنوان را من به اجراء - نه به اختیار - انتخاب کرده‌ام ، زیرا گاه از سردارانی هم باد کرده‌ام که در آخرین لحظات زندگی‌شان با چنین مرگی رویارو شده‌اند و نیز از «یحیی» بیامبر ، که او هم به چنین سر نوشته گرفتار آمده است. اگر می‌خواستم در عنوان کتاب از سرداران و کسانی که سرشان از تن جدا شده است باد کنم ، ناگزیر می‌شد جمله‌یی را به کار برم ،

طی آن سابقه تاریخی بعضی از مجازات‌ها در طول تاریخ ایران آمده است و یا مقاله «گوشت انسان» که آدمخواری را در دوره‌های گونه‌گون تاریخ ایران زمین دنیا می‌کند و انگیزه چنین عمل ناشایست ناموران تاریخ این کشور را برمی‌شمرد، دیگر توشه‌های این کتاب نیز - کم و بیش - دارای چنین ویژگی‌هایند.

اجازه دهید ، کلام را به آخر برم . اگر مجالی بود و توفیقی ، باز هم باشما سخن خواهم داشت ، در هر حال امیدوارم که این مجموعه مورد پسندتان قرار گیرد و امتنان من ، هنگامی از شما افزونتر خواهد شد که از انتقادات و راهنمایی‌هایتان نسبی ببرم .

فؤاد فاروقی

بهمن ۱۳۹۴

که بر اثر طولانی بودنش ، بهناچار زیباییش را از دست می‌داد؛ به همین خاطر به عنوان «پادشاهان سر بریده» اکتفا کردم زیرا این افراد در کتاب حاضر اکثریت دارند. اگر بخواهیم این کتاب را تقسیم‌بندی کنیم؛ باید دو بخش را برایش قابل شویم؛ بخش نخست مربوط به «سر بریده» های تاریخ است که حدود یک سوم کتاب را در بر می‌گیرد و چند ماجراهی تاریخی را شامل می‌شود ، بخش دوم تعدادی مقاله‌های استانگونه است که هر یک مستقل از مسئله‌یی را پی می‌گیرند ، واقعه‌یی را باذکر شواهد و بهره‌گیری از اسناد و مدارک موجود ، بیان می‌دارند و آنگاه به اعماق تاریخ نفوذ می‌کنند تا به انگیزه‌ها دست یابند. این نوشته‌ها ، دوره خاصی از تاریخ را شامل نمی‌شوند. در واقع بدون هیچ ترتیب آدابی ، مسئله‌یی را از یک دوره تاریخی برگزیده‌ام و باشیوه‌یی که شر حش آمد به بررسی کشانده‌ام ، فی المثل گاه از دوره «قاجاریه» نوشته‌ام که در آن دوره سرنوشت «پاکدامنان سیاسی» فلاکت بوده است و ادبیار؛ گاه از دوره «همخانیان» یاد کرده‌ام و علل زوال و اضطرال-شان را بر شمرده‌ام ، گاه به دوره «ساسانیان» پرداخته‌ام و گاه... کوتاه سخن ، هر وقت که مناسبتی یافته‌ام ، سر کی به دوره‌های گونه‌گون تاریخی کشیده‌ام؛ حتی پاره‌یی موقع کوشیده‌ام ، سابقه تاریخی بعضی از مسائل را بیان کنم تا بدین وسیله اطلاعاتی کلی ، درباره آن مسائل ، در اختیار علاقمندان تاریخ قرار دهم . از برای نمونه می‌توان از «رسوابی» - آخرین نوشته این مجموعه - باد کرد که

۱

رقص هفت پرده

«یحیی» در بند بود، اورا به سیاهچال انداخته بودند؛ به جرم ابراز واقعیت‌ها. سخنان «یحیی» زلزله در ارکان وجود «هرود» و «هرودیاس» شاه و ملکه فلسطین می‌انداخت، آتش به جانشان می‌زد و چنان گرفتارترسی پایدارشان می‌کرد که هیچ چیز را پارای از بین بردنش نبود. آنان در سخنان «یحیی» رگه‌های واقعیت را می‌یافتدند، راستی را ملاقات می‌کردند و همین هم برای درهم ریختن آسایش و آرامش‌شان بس بود، زیرا آنان روزگاری دراز، مردم را فربخته بودند، دروغ‌ها تحویل‌شان داده و نیرنگ‌ها در کارکرده بودند تا بتوانند با خاطری آسوده، همچنان بر اریکه قدرت تکیه بزنند و فساد خود را مقبول و پسندیده بنمایانند.

«هرود» دلبسته دختر خیوانده خویش «سالومه» بود؛ دختری

برای مردم، بشارت‌هایی در خود داشت ولی برای حکمروایان، اعصاب شکن بود و جگرسوز. او فرار سیند دوره‌یی را به مردم وعده می‌داد که فساد به دست پیامبری دیگر، از رونق خواهد افتاد و بازارش را از دست خواهد داد. چنین بشارت‌هایی به مذاق کسانی خوش نمی‌آمد که حکومت‌شان را با ستم و نامردمی چهارمیخه و بیمه کرده بودند.

بیش از همه، «هرو دیاس» از سخنان تند و گزندۀ «یحیی» عذاب‌هی کشید؛ پیامبر زندانی، بی آن که نامی از کسی بر زبان آورده، فسادهایی را یک به یک بر ملامی ساخت که مجموعه‌هاش در وجود «هرو دیاس» بود؛ اور سخنانش ارزشی یاد می‌کرد که از هیچ کاری ابا نداشت و هر ننگی را به جان می‌خرید تا مقام و متنزّلش را دوامی باشد و به همین جهت جسمی آلوده داشت و روانی آلوده‌تر.

«هرو دیاس» چند بار به شوهرش «هرو» پیشنهاد کرد: - پیش از آن که کار از کار بگذرد و «یحیی» زندگی مان را به آتش کشد، باید چاره‌یی اندیشید. حال که او در زندان است، بهتر است صدایش را هم زندانی کنیم، صدایش را برای ابد زندانی کنیم تا این چنین اعتبار مان را لکه‌دار نسازد.

اما «هرو» از ریختن خون «یحیی» بیم داشت، می‌ترسید با کشتن پیامبری که مردم به او اعتقاد داشتند، زمین وزمان در هم بریزد و در این میانه، بزرگترین خسارت‌ها به او و حکومتش وارد آید؛ از این رو، او چندان توجهی به پیشنهاد خونبار همسرش نمی‌کرد.

زیباتر از آنی که بشود تجسمش کرد، دختری با اندامی به سپیدی گل یاس، به همان طراوت و به همان لطافت، دختری با چشم‌مانی اغواگر و دعوت‌کننده، دختری با تبسمی شیرین و حرکاتی دلنشین. همه این ویژگی‌ها، دست در دست هم گذاشته بودند تا «سالومه» را مبدل به آشوبگری فتنه ساز کنند، تا ازاوم وجودی بسازند که هیچ مردی را تاب سریچی از خواسته‌هایش نباشد.

بسیاری مرد‌ها، مشتاقانه پا به میدان عشق او نهاده بودند؛ بدان امید که محبتی بیینند، اما در نیمه راه متوجه شده بودند که آنچه در سینه این دختر خوب چهره و خوش اندام می‌تپد دل نیست، یک تکه سنگ است؛ به همان سختی و به همان سردی؛ با یک تفاوت؛ در این تکه سنگ، خون جریان داشت!

در خیل مرد‌هایی که دل‌های خود را به دست داشتند تا بیدریغانه تقدیم «سالومه» دارند، تنها یک مرد، بر زیبایی‌های جسم او دیده بسته بود و بروح او توجه داشت؛ به روح ناپاک او، به روح پلید او، به روحی که هر گونه عشقی را منکرمی شد؛ به روحی که به روی همه مهر و محبت‌ها در بسته بود و با این راه بندان عاطفی، موجب شده بود تا در آن جسم ظریف، کینه رشد کند؛ تناور شود؛ به سان درختی سایه گسترو بلند، با برگ‌های افسان.

مردی که زیبایی‌هارا نادیده‌انگاشته بود، چه کسی می‌توانست باشد به جز «یحیی» پیامبر زندانی؟ او در بند بود. اما صدایش با رسایی هرچه تمامتر از دیوارهای سیاه‌چال می‌گذشت؛ این صدا

«هرود» همه توجهش را به «سالومه» معطوف داشته بود؛ آرزو می کرد دخترزیبا، مهری به او نشان دهد و با تبسی شیرین و وعده بی امیدبخش، رضایتش را جلب کند، ولی «سالومه» در این باره، خست به خرج می داد.

«سالومه» نیز چون دیگران، صدای «یحیی» را می شنید، این صداشیدیداً در او مؤثر می افتاد، دختر خوب سیما، نزد خودمی اندیشید: کسی که چنین رسا، درباره استمها، نامردمی ها و نابخردی هاسخن می راند، اگر عاشق شود چه حديث های عاشقانه بی بر زبان جاری خواهد ساخت؟ مسلمان کلام را به آن درجه از فصاحت و بلاغت خواهد رساند که هیچ سخنوری را بارای رقابت با چنین کلامی نخواهد بود.

وسوسه مقبول «یحیی» شدن، به جان «سالومه» افتاده بود؛ وسوسه بی درنگ ناپذیر و محدودیت نشناش، وسوسه بی که دراندک مدتی، همه وجود دخترزیبا را در چنگال خود گرفته و منگنه کرده بود. «سالومه» بی که همواره از عشق شنیده بود و عاشقی دیده بود، «سالومه» بی که همیشه می پنداشت او برای مشعوقه بودن آفریده شده است و مردان برای عاشق بودن، به مرحله بی از زندگیش رسیده بود که آرزو می کرد یک مرد خدا هم به او دل بیند.

او، خود را به «یحیی» نمایاند، لب خنده که هزاران مرد، مشتاق دیدنش بودند، سخاوتمندانه به پیامبر زندانی نشار کرد، خوش ترین حرف ها را تحویل او داد. «یحیی» همه شیرین خنده ها را دید و همه

شیرین گفته ها را شنید، اما هیچ یک از این دونتوانستند کمترین خللی در ایمانش پدید آورند؛ او، دختر را از خود راند، بالحنی اندرز گونه، عیب های مادر اور ابر شمرد و دختر ک را از ناپاکی ها بر حذر داشت، هرچه «یحیی» در این شیوه رفتارش مداومت به خرج می داد، آتش اشتیاق دختر تیزتر می شد. رفتہ رفتہ کار به جایی کشید که تحولی در زندگی «سالومه» پدید آمد. او به پیامبر دل باخت. اما این عشق یکسره بود، از آن جمله عشق هایی نبود که یکی در ابرازش پیشقدم شود و دیگری با آغوش گشاده پذیرایش گردد؛ بلکه عشق یک دختر جوان و دولتمند به مردی بود که در دنیا بجز دلی با صفا و روحی پر ایمان چیزی نداشت. بی تردید چنین عشقی پایداری نمی شناخت، یکسر این عشق بی بندوباری و سبکسری بود و آن سرش خودداری و متناسب، یکی در این عشق، هوس را گردان می گذاشت و دیگری نفس حیوانی را به هیچ می انگاشت.

«یحیی» مردی نبود که در برابر زیبایی جسم، خویشنده ای از کف بدده. از خود بی خود شود و دستان لرزان هوس را پنجه هایش صمیمانه بفسارد. او از همان ابتدا «سالومه» را از خود راند، و با این کارش، غرور دختر را دستخوش زخمی در دنک و دم افزون ساخت.

«سالومه» نمی توانست چنین بی اعتنایی مطلقی را شاهد گردد و بی تفاوت بماند، هر لحظه بی که می گذشت تمایلش به «یحیی» افزون نترمی شد و آرزوی دست یافتن به او، بیشتر در دلش می جو شد

- چه وعده شیرینی!.. باور کن هر گز کلامی بدین حلاوت نشنیده‌ام، آن هم ازدهان کسی که به او دلسته‌ام... تو به میانه تالار پا بگذار... رقصت را آغاز کن... مطمئن باش همان گونه که تو برای خرسندیم بکوشی، من هم برای جلب رضایت‌خواهم کوشید. حتی اگر نیمی از تاج و تخت را بخواهی، حتی اگر نیمی از بالین را آرزو کنی، و حتی اگر...

«هرو دیاس» سخن او را برید:

- خاموش باش «هرو»... دخترم هر گز نخواهد رقصید.

«سالومه» بدون توجه به حرف مادر، گفت:

- برایت خواهم رقصید، اما تنها به یک شرط.

- گفتم که شرط تو پذیرفتی است، حتی اگر نصف تاج و تخت را بخواهی... باور کن، اگر بر قصی بر سر پیمان خواهم بود.

- مرا به آن‌ها نیازی نیست... تخت و تاج به چه کارم می‌آید، یا گوهر و مرارید؟

- باید هم، چنین باشد... تو گوهر یکدانه و جاندار زمانه‌یی! «سالومه» خنده شیرینش را در فضا رها کرد، طین این خنده، مسرت و شوری به تالار بخشید، آنگاه اندکی به «هرو» نزدیکتر شد و گفت:

- رقص این گوهر جاندار! دیوانه‌ات خواهد کرد... و اگر رقصی هفت پرده باشد، ترا تاب تماشا نخواهد بود.

- منظورت از چنین رقصی چیست؟

وجودش را به آتش می‌کشید.

اظهار عشق مستمر دختر، مدتی به طول انجامید، بی‌آن که نتیجه‌یی در پی داشته باشد، بی‌آن که کلامی امیدبخش برزبان «یحیی» جاری شود و یا نیم نگاهی ملاحظت آمیز را موجب گردد؛ خونسردی واستقامت «یحیی»، جنون را به «سالومه» ارمغان کرد، جنونی مهار گستته و پیشو؛ همین جنون سبب شد عشق آشین و گناه‌آلود دخترک، تغییر چهره دهد، مبدل به کین شود و چشم عقلش را کورسازد و او را بر آن دارد که به هر قیمتی، به «یحیی» دست یابد، ولو آن که «یحیی» را گردن بزنند، ولو آن که به حیات پیامبر زندانی پایان دهند. سرانجام در شبی که «هرو» مست از باده‌گساری بی‌حدش بود و مستانه با «هرو دیاس» صحبت می‌داشت و به او پیشنهادی کرد که هشدارهای تکان دهنده «یحیی» زندانی را ناشنیده انگارد؛ «سالومه» به نزد آنان آمد.

با دیدن «سالومه»، عشق در چشمان «هرو» احیا شد:

- برایم بر رقص «سالومه»... نمی‌دانی چه اندوه گرانی به جانم افتاده است... ساعتی با رقص خود از این زندگی غمزد بیرونم آور. «سالومه» لبانش را به تبیسم گشود، دور شته دندان سپید و یک دستش را که مانند مروارید بودند نمایاند و گفت:

- باشد!.. برایت خواهم رقصید... رقصی دیوانه کننده را در این تالار اجرا خواهم کرد... رقصی که توهیچگاه نتوانسته‌یی نظیرش را ببینی.

روا می دارد. از عهده تو خارج است... دخترم یا نرقص. اگر خواستی برقصی خواسته ات تنها سر «یحیی» باشد.

«هرود» به او اعتراض کرد:

- بربند زبان یاوه گویت را... آنکه «سالومه» بخواهد برقصد.
من حاضرم دهها تن را گردن بزنم. اما بینناکم از ریختن خون
«یحیی»... می ترسم آنچه را که مردم می پندارند. درست باشد و با
ریختن خونش دچار ادبادگردم.
«سالومه» پایی به اصرار فشرد:

- من همچنان برسر حرفم باقیم... «هرود» تو رقص من را.
فقط هنگامی خواهی دید که سر «یحیی» در حاشی سیمین. در این
تالار حضور داشته باشد.

وچون متوجه تردید «هرود» شد. حرفش را پی گرفت:

- در ضمن فراموش نکن اگر خواسته ام را بر نیاوری. علاوه بر محروم شدن از تماسای رقصم. صفتی از خود به بادگار خواهی
گذاشت که هیچ فرمانرو ای بابرخورداری از آن صفت خوش آوازه
نشده است.

- چیست آن صفت؟

- عهد شکن!.. برای حاکمان. هیچ چیز به اندازه چنین صفتی
شهر مساری ندارد. حال خود دانی!.. من در این جهت استاده ام.
تصمیم با تواست... می توانی با دستوری. مرا در میانه تالار به
رقص آوری. همچنین می توانی با نجنبانیدن لبانت. صفت عهد شکن

- من در این تالار دست خواهم افشارند. پای خواهم کوبید.
در حالی که هفت لباس رنگین به تن دارم... و در هر دوری که رقصان
در این تالار می زنم. یکی از لباس هایم کاسته خواهد شد. واوج این
رقص؛ هنگامی خواهد بود که من...

- بیش از این چیزی مگو «سالومه»... رقصت را اجرا کن...
اما نه!.. پیش از رقصت بگوچه بهایی باید پردازم.
- تماشای رقصم، هزینه ای برای تو در برندارد... تنها بدیکی
از جلادانست دستور بدله سر «یحیی» را از تن جدا سازد و آن را برای
من بیاورد.

از این گفته، «هرود» یکه خورد:
- او هنه!.. چنین کاری از من مخواه «سالومه»... هر چه بخواهی
در اختیارت قرار می دهم به جزاين.

- خواسته من فقط همین است... فراموش نکن پیمانت را.
آنچه که هیچگاه شکستنی نیست، پیمان من است... اما
از تومی خواهم، چیزی دیگر را از من طلب کنی... سر «یحیی» به چه
دردت می خورد؟

در چهره «هرودیاس» که تا آن زمان، گاه چشم به دهان «هرود»
داشت و گاه به دهان «سالومه»، علایم رضایت ظهور کرد. او
رضامندیش را از پیشنهاد «سالومه» به زبان آورد:

- آفرین دخترم... می دانستم تو هم از «یحیی» که چنین پر خاשگر
ودشنامگو است بیزاری... می دانستم تحمل اهانهایی که بر من

«سالومه» می رقصید. پای می کویید و هر چند آنگاه، تنش را اندکی از قید لباس، آزاد می ساخت... هنگامی که رقصش به او ج رسید، دیگر هیچ کس در آن تالار، تابع عقل نبود، همه جنون را گردنهاده بودند، همه به «سالومه» توجه داشتند و بس؛ و «سالومه» همه حواسش متوجه «یحیی» بود. او پایکوبان به سوی طشت سیمین رفت، کنار طشت زانو زد و «یحیی» را بوسید؛ چه بوسه‌ی‌ی؟ بوسه‌ی‌ی تلغ و دلآشوب! او نتوانست بیش از لحظه‌ی‌ی این بوسه را تحمل کند؛ بی درنگ سرش را واپس کشید، این بوسه، همان‌چیزی نبود که او انتظار داشت؛ چه می توانست باشد مزه بوسه گرفتن از کسی که حقایق تلحیر از حنظل را بازگومی کرد؟^۱

به هر حال، یک پیامبر، یک مرد خدا و از فساد جدا، از هستی اش دست کشید، ایمانش را حراست کرد و دمی از بازگویی حقایق و واقعیات سر بر نتافت تا بدآن حد که افراد محصور در فسادرابه جنون

۱- این ماجرا در انجلیل متى، چنین آمده است:
اما چون بزم می‌لاد هیرودیس را می‌آراستند دختر هیرودیا در مجلس رقص کرده هیرودیس را شاد نموده از این رو قسم خورده و عده داد که آنجه خواهد بدو بدهد. واو از ترغیب مادر خود گفت که سر یحیی تعمید دهنده را آنان در طبقی به من عنایت فرماید. آنگاه پادشاه بر نجید لیکن به جهت پاس‌قسم و خاطر همنشینان خود فرمود که بدهند و فرستاده سر یحیی را در زندان از تن جدا کرد. و سراور ادر طشتی گذازده به دختر تسليم نمودند. به غیر از انجلیل، «اسکار وایلد» نمایشنامه‌یی به همین نام دارد و نیز شاعری به نام «واقفی» شعری سروده است به نام «بوسه تلغ» که به همین ماجرا مربوط است.

را برای همیشه به دنباله نامت متصل گردانی.
«هرود» برای لحظه‌یی مردد ماند، اندکی «سالومه» را برانداز کرد، «سالومه»‌یی که لبخند به لب داشت و عشه در وجود؛ آنگاه بی اختیار، دستانش را برهم کوفت، جlad را احضار کرد و به او فرمان داد:
- هر چه سریعتر سر «یحیی» را از تنش جدا کن...
«سالومه» نیز دستانش را برهم کوفت و به یکی از ندیمه‌هایش امر کرد:
- بی درنگ لباس هفت‌پرده‌ام را بیاور... می خواهم «هرود» را به ضیافت زیبایی‌ها فرا بخوان.

* * *

سر «یحیی» در طشتی سیمین قرار داشت، با آن که زندگی پیامبر زندانی به سر آمده بود، هنوز چشمانش حرف می‌زد، شماتت می‌کرد و نگاه ثابت‌ش از میان چشمان نیم بسته‌اش، لرزه بر اندام ستمگران می‌انداخت.

همه چیز برای رقص «سالومه» مهیا بود. دختر فته ساز، سر انجام رقصش را آغاز کرد، چه رقصی! دیوانه کننده، مفتون ساز... رقصی بدان پایه و قاحت آمیز که تاریخ تا آن زمان نظریش را به خاطر نداشت.

کشانید؛ این کار خود نوعی مبارزه بود؛ مبارزه با کسانی که در زندگی اسیر جسم‌اند و عواطف و انسانیت را نادیده می‌انگارند...

۳

سری در دریای خون!

ماجرای حماسه گونه «یحیی» را خواندید؛ ماجرایی که ربطی به تاریخ ایران ندارد، اما راستش را بخواهید، دریغم آمد چنین ماجرایی را از قلم بیندازم؛ اینک بهتر است باز گردیم به تاریخ کشورمان و از کسانی یاد کنیم که جدایی سراز تن شان، آخرین مرحله زندگی شان بوده است.

«هرودوت» تاریخ‌نگار معروف، یابه عبارتی پدر تاریخ، سرانجام «کورش هخامنشی» را به گونه‌یی رقم زده است که برای بسیاری از علاوه‌مندان تاریخ ایران، چندان دلچسب نیست، پیش از پرداختن به اصل ماجرا، اجازه بدید اندکی در مورد برداشت «هرودوت» درباره «کورش» برایتان بنویسم؛ سورخان دیگر کشورها. معمولاً چندان توجهی به شخصیت واقعی فرماندهان،

روی کاغذ انعکاس دهم، مطلبی که خمیر مایه اش از «هرودوت» است و صحنه آرایی و جمله پردازیش از من.

• • •

«کورش» با سپاهی گران، به جنگ «سکا»‌ها رفت و بود. سربازان سکایی به خوبی می‌دانستند که نیروی پایداری در برابر لشکریان «کورش» را ندارند و دیر یا زود، به ناچار بایستی تن به شکست دهند؛ با این وجود راضی نمی‌شدند بسی آن که بجنگند، شکست را به عنوان یک واقعیت پذیرند، آنان می‌خواستند اگر هم مغلوب می‌شوند، حداقل به چنان شکستی دچار گردند که افخار آمیز باشد، به دیگر سخن، شکستی را به بهای زندگی شان بخندش که چیزی از پیروزی کم نداشته باشد؛ همین خواسته، سربازان را بر آن می‌داشت که پا بر سر زندگی شان بگذارند و دست به قماری بزنند که باخت در آن، به بهای زندگی شان تمام می‌شد.

سربازان سکایی می‌دانستند، تنها یک سرنوشت قطعی را رو باروی دارند و آن کشته شدن و با شمشیر ایرانیان چند پاره گردیدن است، از این رو، برای به تأخیر انداختن چنین سرنوشتی، در جنگ شرکت جستند، از جان مایه گذاشتند و مردانه استقامت به خرج دادند.

با یک نگاه به میدان جنگ، پیروزی سپاه ایران حتمی و

شاهان و بزرگمردان ایرانی نداشته‌اند. به ویژه! اگر این مورخان به کشورهایی تعلق داشته‌اند که رقیب یا دشمن ایران به شمار می‌آمده‌اند. به قولی «هرودوت» نیز از این قاعده مستثنی نبوده است، شک نیست که او کشورش را بیش از ایران دوست می‌داشته است و به همین جهت درباره بانی سلسله «هخامنشیان» چنان‌که باید، حق مطلب را ادا نکرده است، با این تناقضات باید آنچه را که او درباره «کورش» نوشته است، بدون چون و چرا پذیرفت. از سوی دیگر برخی از مورخان ایرانی کوشیده‌اند برای آن که لطمہ‌یی به شخصیت این شاه وارد نیاید، ماجراهای آخرین روزهای زندگیش را در هاله‌یی از ابهام فروبرند؛ در نتیجه نمی‌توان به درستی درباره آخرین روزهای زندگی «کورش» صحبت داشت؛ تنها مسئله‌یی که در آن تردید نیست کشته شدن «کورش» است در آخرین نبردش برای جهانگشایی.^۱

در اینجا من مطلبی را که «هرودوت» در این باره نوشته است، دوباره سازی می‌کنم و داوری را بر عهده خوانده‌آگاه می‌گذارم. آنچه که «هرودوت» به قلم در آورده است به قدری افسانه‌گونه است که مطالعه‌اش، نه تنها خستگی نمی‌آورد. بلکه اندکی هم موجب سرگرمی می‌شود. بگذارید این مطلب را برایتان به

۱- مورخان کشته شدن «کورش» را در جنگی با سکاها تأیید کرده‌اند، اما در مورد نام قبیله اتفاق نظر ندارند. «هرودوت» این قبیله را «ماساثت»‌ها نامیده است، «کتزیاس»، «درییک»‌ها و «برس‌کلانی» «داده»‌ها.

روز پنکار، برای هیچ یک از دو سپاه، شادمانی دربرندشت. ایرانیان از این که نتوانسته بودند به اندازه کافی پیشروی کنند؛ صفوی لشکریان دشمن را بشکافتند و جنگ را به سود خود خاتمه دهند، دل آزرده بودند و افسرده. سربازان سکایی نیز از حاصل روز نخست جنگ خشنود نبودند، چرا که به چشم خود دیده بودند که فرمانده شجاع شان چگونه پس از ساعت‌های بسیاری و چالاکی به خرج دادن، با تنی مجروح گرفتار ایرانیان شده است، و از آنجایی که تاب اسارت نداشته است، خود خنجرش را در سینه خویش نشانده است تا دشمن فقط بر تن خویند و بی جانش دست یابد و بس. باران «اسپر گاپیس» نمی‌دانستند به چه زبانی، خبر مرگ پسر را برای مادر ببرند.

شامگاه، هنگامی که سکایی‌ها از میدان جنگ بازگشته‌اند، ملکه از یاوران پرسش، حال او را جویا شد. سرداران را پاسخی به جز سکوت نبود، آنان برای مدتی در تردید به سربزند، به هم‌دیگر نگریستند و با این نگاه‌های شان از یکدیگر چاره خواستند که آیا ملکه را در جریان مرگ فرزند برومندش قرار دهند یا نه. سکوت آنان به طول انجامید، هر لحظه‌یی که بر عمر این سکوت افزوده‌می‌شد، ملکه بیشتر دست‌خوش افکاری نگرانی زا می‌گردید: او فاجعه‌را حدس می‌زد ولی دلش نمی‌خواست حدسش واقعیت داشته باشد، او برای پرسش بسی آرزوها در دل داشت، او می‌خواست روزهای شوکت و قدرت‌پرسش را با چشم‌مان خود ببیند و تاج شاهی

قریب الوقوع می‌نمود. سربازان سکایی نیز این واقعیت را دریافتند بودند. با این وجود می‌جنگیدند. مردانه می‌جنگیدند. بلکه عوامل طبیعی مانند گردباد و توفان، به یاری شان باید و بس سپاه ایران بتازد و نتیجه جنگ را بسود آنان تغییر دهد.

فرماندهی سپاه سکاها را «اسپر گاپیس» پسر «تمیریس» ملکه بیوه سکاها به عهده داشت. او پیش از جنگ، با همه‌افراد سپاهش صحبت داشته بود. کشتری که در راه بود به آنان یادآور شده بود و نیز اتفخاری را که شهادت در میدان نبرد، می‌آفرید.

هنگامی که «اسپر گاپیس» سخن می‌راند و سپاهیان را مردانه به سوی میدان نبرد سوق می‌داد، ملکه «تمیریس» از داشتن چنین پسری بر خود می‌بالید: او می‌دید جوانش هم مرد شمشیر است و هم خطیبی بایانی مؤثر. او به خوبی آگاه بود که سپاهیان را به میدان نبرد راه بردن آسان نیست. آن هم نبردی که از همان آغاز، شکست را به بدترین وجهی به سکاها، ارمغان می‌کرد.

سربازان سکایی، سپس از شنیدن سخنان «اسپر گاپیس» راهی میدان جنگ شدند و شمشیر در شمشیر ایرانیان انداختند، از صبح تا شام، هم دست‌های برای لحظه‌یی از کار نماند و هم صدای چکاچک شمشیر، حتی برای یک لحظه قطع نشد.

با تیره شدن هوا و فرا رسیدن شب، دو سپاه کار خود را ناتمام گذاشتند و ترجیح دادند ساعتی چندرا به استراحت بگذرانند تا مجددآ بازو و آشان، رمقی بیاند برای جنگیدن. نتیجه نحس‌تین

یکی از سرداران، زبان به اعتراض گشود:

- سکاها هیچ گاه از جنگ نمی هراسند. هیچ گاه به دشمن پشت نمی کنند... اگر اینکه بالاندوه از مصیبتی یاد می کنیم، به خاطر وسعت آن مصیبت است نه ترس از جنگ... باز هم شما... مارا در میدان نبرد. سردار خواهد یافت نه چیز دیگر.

- پس آنچه که ادعایی کنید باشید... از جنگ نه راسید و بکوشید انتقام «اسپر گاپیس» را از «کورش» بستانیم.

ملکه اند کی مکث کرد، لحظه‌یی به فکر فرورفت، آنگاه دنباله کلامش را گرفت:

- می دانید مبارای چه به این جنگ گرفتار آمده‌ییم؟... به خاطر هیچ!.. «کورش» به من عاشق بود، او از من خواستگاری کرد، اگر من به رویش آغوش می گشدم شاید اصلاً جنگی در نمی گرفت... بگذریم از این حرف‌ها، از این اگرها و منکرها... راستی نگفته‌ید پسرم «اسپر گاپیس» چگونه کشته شد و به دست چه کسی؟

سرداری پاسخ داد:

- او با خنجر از پایی درآمد و به دست خودش!

آثار شگفتی در چهره ملکه خانه کرد:

- منظورت چیست؟... آشکارتر سخن بگو... گفته‌ات را در پرده نپیچان.

- «اسپر گاپیس» پس از ساعت‌ها شمشیر زدن بی وقفه، خسته و درمانده گرفتار دشمن شد؛ آن هم باتنی خونین و مجروح... او

را بر سر او مشاهده کند.

نگرانی و دلشوره ملکه، دمادم افزون‌تر می شد. سرانجام او برای خاتمه دادن به سکوت سنگین و آزار دهنده سرداران، به سخن درآمد و پرسید:

- آیا آنچه را که حدس می زنم واقعیت دارد؟

یکی از سرداران گفت:

- ما نمی دانیم ملکه چه حدسى می زند؟

- تصور می کنم این نبرد، آخرین نبردی بوده است که پسرم در آن شرکت جسته است.

همان سردار، حرف ملکه را تأیید کرد:

- شوربختانه چنین است... ما بی یاور شده‌ییم بانو... ما بازوی قدرتمندان را از دست داده‌ییم.

خبر مرگ فرزند برای هر مادری زجر آور است، ملکه نیز به شدت در چنگال غم اسیر شد. اما نگداشت این اندوه گران، به قالب اشک‌های سوزان درآید و از چشم‌انش جاری شود، او بردباری پیشه کرد. کوشید آرامشش را حفظ کند، چند دقیقه‌یی تلاش لازم بود تا ملکه «تمیریس» به حالت عادیش دست یابد؛ هنگامی که او تسلطی بر اعصابش یافت، با لحنی غمزده و در عین حال محکم پرسید:

- از چه زمانی سرداران سکایی، کارشان به مرثیه خوانی کشیده است؟... چنین حالتی از سرداران بعید است!

شود ، «کورش» جان سپرده بود.

سرداران سکایی ، پیکر خون آلود و بی جان «کورش» را پیش
پای ملکه بروزمن افکنند به نشانه انجام عهده شان.

به دستور ملکه ، ابتدا سر «کورش» را از تن جدا کردند و بعد
طشتی لبالب از خون آوردند . «تمیریس» سربریده شاه «همخاننشی»
را درون طشت انداخت وبالحنی لرزه برانگیز به سخن درآمد:

- بنوش «کورش»... بنوش خون مردمان را ... آنقدر بنوش
تاسیراب شوی ... مگر تو از جنگ هایت ، به غیر از خون چیزی
می خواستی ؟

در این جا بود که ملکه طاقت‌ش را زدست داد ، گفته اش به تدریج
تبديل به شیونی جنون آسا شد و اشک از چشم‌مانش جریان یافت و
اما نش را برد. او که چند روز اشک را در چشم‌دانهایش محبوس کرده
بود ، دیگر استقامت آن را نداشت که غم را در سینه اش نهان دارد و
اشک را در چشم‌مانش .

«تمیریس» گریست ، دیوانه وار گریست ، گریه این ملکه و مطلب
افسانه گونه «هرودوت» بعدها مضمونی به دست «روبنس» نقاش
«فلاندری» داد تا با ترسیم این صحنه ، شاهکارش را به وجود
آورد .

تاب چند لحظه اسارت را هم نداشت ، همه‌می‌دانیم که در بندشمن
بودن ، چقدر زجر آورو کشته است ... «اسپر گایپس» برای لحظه‌یی
چنداین زجر را برخود هموار کرد ، آن را آزمود و چون زجر اسارت
را فرون از طاقت خود یافت ، در چشم برهمنزدی ، خنجرش را در
قلیش کاشت .

- مرثیه خوانی بس است ... باید به فکر چاره بود ، باید هر طور
شده بر «کورش» دست یافت ... آه ! اگر من به «کورش» دست
یابم ، به خون پسرنا کامم سوگند ، اورادر دریای خون غوطه خواهی
داد ، آنقدر خون به او خواهم نوشاند تا سیراب شود... سرداران ؛
از همگی تان خواهانم که کاری کنید انتقام پرم ستانده شود .
سرداران یک یک ، وفاداری شان را ابراز داشتند و به ملکه
سکاها اطمینان دادند که در آینده‌یی نزدیک اورا به خواسته اش
برسانند .

* * *

چند روزی از جنگ ایرانیان و سکاها می‌گذشت که عمر
«کورش» به آخر رسید ، او در حین نبرد ، جراحتی کاری برداشت و
خون آلود و نفس بریده به چنگ سکاها افتاد ، سرداران ، «کورش»
مجروح را بر ترک اسبی قراردادند و نزد «تمیریس» بردنده ، اما پیش
از آن که سر سلسۀ «همخاننشیان» نزد بانوی تاج به سر سکاها آورده

۳

زن شوهر کش !

چه سخت است خنجر از دوست خوردن ! آن هم دوستی که
در زندگی انسان ، سهمی در خوراعتنا به خود اختصاص داده باشد ؟
آن هم دوستی که پیمان زناشویی با آدمی بسته باشد و بر اثر این پیمان ،
مرد تصور کند که نقطه انکایی دارد و هنگام درمانندگی تنها نیست ،
یارش ، غمگسار او است ، از شادیش ، به وجود می آید و با اندوه گین
شدنش ، طاقت از کف می دهد و برای زدودن زنگارغم از دل مردش
باتمامی وجود می کوشد .

زن و مرد ، هنگامی که روح شان را کنار هم بنشانند و بایکدیگر
پیوندشان دهند ، بدآن معنا است که زندگی مشترکی را به واقعی ترین
مفهومش آغاز کرده اند ؛ در چنین موقعیتی مرد ، دلش را با همه مهر
و محبتی که در آن جای دارد ، به همسرش هدیه می کند و در عوض

عشق زن را نصیب می‌برد، و چه خوشبختندزنان و مردانی که همواره عشق در وجودشان خانه دارد و تادم مرگ ترکشان نمی‌گوید. اما گاه، زنان و مردانی یافت می‌شوند که در نیمه راه زندگی از دوستی بیزاری می‌جویند، به اختلاف‌ها امکان ابراز وجودمی‌دهند، سربه‌اطاعت از کینه خم می‌کنند، غلام‌حلقه‌بگوش دشمنی و خصومت می‌شوند و دست به اقدامات حادی می‌زنند برعلیه کسی که زمانی دوستش می‌داشتند و اورا جزیی از زندگی وجودخود می‌شمارند. حتماً در صفحات حوادث روزنامه‌ها، به کرات خوانده‌بید ماجراهای زن و شوهرانی که دست‌های خود را به خون همدیگر آلوده‌اند، مرتکب جنایت شده‌اند تا بتوانند زندگی خود را در مسیری جدید به جریان اندازند، مسیری که اغلب باهوشهای پلید، سنگفرش شده است.

انگیزه‌های این گونه جنایات رانمی‌توان در چند صفحه مورد بررسی قرار دادوریشه یابی کرد؛ زیرا در موارد گونه گون، انگیزه‌ها با هم تفاوت‌هایی عمده می‌یابند؛ گاه ازدواج‌های ناخواسته به شکست و جنایت می‌انجامد، گاه ازدواج‌هایی که مبنایش بر مادیات استوار است، گاه تفاوت سنی چشمگیر، عامل اصلی ناکامی می‌گردد و گاهی هم مواردی دیگر که ذکر یکایک آن‌ها، از حوصله این نوشته خارج است.

در این جا قصدم باز نویسی زندگی سرداری است که از میدان‌های جنگ، جان به سلامت برداشته شده، اما در دام دوستی نیرنگ ساز

و هوسباز گرفتار شد و جانش را آسان ازدست داد، دوستی که مادر سه فرزندش بود.

به جا است حاشیه را رها کنیم و به متن ماجرا اپا بگشاییم و در مکان جنایت حضور یابیم تا متوجه گردیم قضیه از چه قرار بوده است.

• • •

«اسکندر مقدونی» و سپاهیانش به ایران یورش آورده بودند تا یکی از شکست‌های بزرگ تاریخ را برای این سرزمین دیرین- سال، به ارمغان آورند. تا آن زمان، ایرانیان - اغلب - از پیکارها، پروژه‌مندانه باز می‌گشتند؛ سربازان ایرانی با استفاده از استعداد و نبوغ نظامی و همچنین دلاوری و شهادت ستایش برانگیزان، به دشمنان این سرزمین، کمتر مجال این را می‌دادند که شاهد فتح و ظفر گرددند؛ اما «اسکندر» زمانی به ایران حمله کرده بود که ایران به قدرتی پوشالی مبدل شده بود؛ هر چند از ظواهر امر چنین بر می‌آمد که هیچ قدرت خارجی را نیروی پنهانه در پنجه ایرانیان افکنند نیست. هنوز کشورهای قدرتمند آن زمان، پیروزی‌های بزرگ سرداران ایرانی را در میدان‌های نبرد به خاطر داشتند و بهین جهت کمتر به صرافت تجاوز به این سرزمین می‌افتدادند، غافل از این که تجمل دوستی، نداشتن تدبیر سیاسی و پایانندی به عیش و نوش

بیزاریش را از خانه به دوشی ، به شوهرش ابراز داشت :

- تا به کی باید یک پایمان اینجا باشد و پای دیگرمان در شهری که فرسنگها با اینجا فاصله دارد ؟ تا به کی باید بلا تکلیف باشیم ؟
- تا زمانی که این مهمان ناخوانده و زورمند در کشور ما است ... این وظیفه ماست که او را برآئیم ... آن هم با خفت و شکست .
- جنگ هایی که با «اسکندر» و سپاهیانش داشته بیم نشانه آن است که ما را توان آن نیست که با او در گیر شویم ... همین چند شکست بس است ... بهتر است شمشیر را بوسی و کنار نهی . شاید با این کار ، «اسکندر» بر تو سخت نگیرد و تورا در زمرة یارانش قرار دهد .

«سپی تامن» خروشید :

- من دستی را که دشمن به عنوان دوستی دراز کند پس می زنم
چه زند به این که خود ، برای جلب محبتش بکوشم ... از من مخواه
که بدین پایه ضعف به خود راه دهم .
در اینجا ، آنچه که مطرح نیست ضعف است ... من مصلحت
را می گویم ... بهتر است تو هم اندکی به حرف هایم بیاندیشی .
«سپی تامن» همسرش را برانداز کرد ، همسرش با آن که سه
فرزند برای او آورده بود ، هموز زیبا بود و رعناء ، اندامش از نهایت
توازن بهره داشت و چهره اش از نهایت ملاحت . خوره بدنگمانی

درباریان و دولتمردان ، بزرگترین اطممه ها را به ایران وارد آورده بود .

در چنین شرایطی ، هر کشوری شکست پذیراست و ایران هم از این قاعده مستثنی نبود . با این وجود در گوش و کنار ایرانزمین ، مردانی وجود داشتند که نمی توانستند دشمنان را در آب و خاکشان سهیم بینند ، آنان به هیچ وجه نمی خواستند شکست را باور بدارند ، به همین سبب به جای تسلیم شدن ، تا آخرین قطره خون شان می جنگیدند و از سپاهیان مجهز و مسلح دشمن با کی نداشتند ، هر گاه که می شد با نفراتی اندک به نبرد می شتافتند و با آن که معلوم بود چند صد بفر را تاب مقابله با هزاران سپاهی مسلح نیست ، از پایی نمی نشستند ، بدان امید که شاید با فدا کاری های خود ، فرصت کافی برای دیگر رزمندگان هموطنشان فراهم آورند تا به تجهیز خود بپردازند و امکان بیشتری یابند برای بیرون راندن دشمن از آب و خاکشان .

یکی از این سرداران «سپی تامن» نام داشت . او روزها با سپاهیان مقدونی زور آزمائی کرد ، دمی نیاسود و چون قسمت عمدۀ سپاهیانش را از دست داد ، به اتفاق همسر و تنی چند از دوستانش ، به سوی خوارزم و گرگان گریخت ، تا دیگر بار سپاهی گرد آورد و جنگ با دشمن را پی گیرد .

همسر «سپی تامن» آوارگی و خانه به دوشی را دوست نمی داشت ، دلش نمی خواست هر چند گاه در شهری به سر برگزد ، او از گریز های پیاپی و مدام در نگرانی به سر بردن ، به جان آمده بود . زن ، سرانجام

خواهی داد که چنین پیشنهادهای شرمباری را برزبان آوری.
پیش از آن که کار بالاگیرد، دوستانش مداخله کردند، پای شفاعت را درمیان نهادند و «سپی تامن» را به انواع حیل، به آرامش کشاندند و وزن را از مقابل چشمانش دور کردند؛ ازبم آن که همسر اساردیگر «سپی تامن» مقهور خشم شود و فرمان قتل همسرش را صادر کند.

* * *

«سپی تامن» همسرش را بسیار دوست می‌داشت؛ حتی‌اندیشه این که همسرش تصمیم به جدایی از او دارد، یا می‌خواهد جسم خود را به دیگری پیشکش کند، زجرش می‌داد.
چند روزی از این‌ماجر اگذشت و میانه زن و شوهر شکر آب بود. «سپی تامن» از خشونتی که به خرج داده بود، شدیداً احساس پشیمانی می‌کرد، اما غرورش به او اجازه نمی‌داد که پا پیش‌بگذارد، به سوی همسرش رود و باز هم او را به خود بخواند.
آن دو، روزها جدا از هم به سر می‌بردند و شب‌هار ادرات‌اغص جدائگانه به روزمی رساندند. همین که شب می‌شد «سپی تامن» فریضت می‌یافت به افکارش سروسامانی دهد، به زنش بیاندیشد و خاطره دورانی را در ذهنش زنده کند که کنار او، بهترین و شیرین‌ترین لحظه‌های زندگیش را گذراند بود.

به جانش افتاد، نزد خود اندیشید:

- کدام مرد است که بتواند از این همه زیبائی چشم بپوشد؟
کدام مرد است که بتواند بر این همه ملاحت دیده بربندد؟ شاید همسر می‌خواهد نیرنگی به کار بزد تامن دست از جنگک بشویم و او بتواند با خاطری آسوده، خود را به «اسکندر» هدیه کند و در جرگه زنانش قرار گیرد... و ای برمن که چه ساده‌لومح و حرفاًیش را با خوش‌بینی ارزیابی می‌کنم... همسر نمی‌داند اگر قرار باشد من دست از جنگ بکشم، او هم باید دست از زندگی بشوید، من به هیچ وجه نمی‌توانم صلحی را پذیرم که بهایش هدیه ناموس‌نم باشد به «اسکندر».

این‌اندیشه، لحظه به لحظه بیشتر ریشه می‌گرفت و قوت می‌یافتد. دیری نپایید که «سپی تامن» به جنون گراشد، پنداشت که «اسکندر» رویاروی او قرار دارد و به او فرمان می‌دهد از همسر زیبایش دل برکند و... چنین پندارهایی، شکیبایش را برباد داد، به‌ناگاه از جایش جهید و دیوانه‌وار فریاد برآورد:
- بپایید سر همسرم را ازتن جدا سازید، کسی که بمن پیشنهاد خیانت می‌کند شایسته زندگی نیست.

و بعد رویش را به سوی همسرش گرداند و گفت:

- تصور می‌کنی نمی‌دانم در دلت چه می‌گذرد هر زه!.. هم اکنون سرت را ازتن جدا خواهند کرد و آن‌گاه زیсан یاوه گویت برای همیشه از کار خواهد افتاد... آن‌گاه قدرت این را ازدست

خرج داد و انواع و اقسام خوراک‌های خوش طعم و شراب‌های خوش‌گوار تدارک دید.

دوستانش ساعت‌ها در آن جشن حضور داشتند؛ دهان و شکم خود را از خوراک‌ها و شراب‌ها انباشتند، به منتها درجهٔ مستی رسیدند، خود «سپی‌تامن» هم در آن جشن، به افراط نوشید. تعادلش را از دست داد. سیاه می‌شد؛ به گونه‌یی که نمی‌توانست روی پاهاش بند شود؛ هر گاه که از جایش بر می‌خاست و گامی برمی‌داشت، چند گام نا متعادل دیگر هم، به آن افروده می‌شد. کمترین مانعی برای به زمین زدنش کفايت می‌کرد. آثار هوشیاری به کلی از چهره‌اش محو شده بود، وقتی که زبان به سخن می‌گشود، لحنش کش می‌آمد و حرف‌هایش نامفهوم می‌شد. تنها نام همسرش در میان حرف‌های نامفهومش قابل تشخیص بود، آن هم نه به آسانی. چشمان سرخش در قعر چشمدان‌ها افتاده بود و رنگش کدرمی نمود و بیمار گونه.

مهمازها، یک یک محفل عیش و نوش را ترک گفتند. پس از مدتی «سپی‌تامن» و همسرش تنها ماندند. زن نگاهی به شوهر می‌نمود و لایعقلش انداخت، به یاد روزی افتاده که «سپی‌تامن» برا او خشم گرفته بود؛ کینه در قلبش جوشید و نفرت در وجودش زبانه کشید؛ از زندگی با مردی که او را در مقابل چشم دیگران خفیف کرده بود بیزار شد؛ او می‌خواست زندگی آرامی داشته باشد، یک زندگی پر تجمل و مرفة. نزد خود آن‌دیدشید:

هر شبی که می‌گذشت، پشممانی «سپی‌تامن» افزونتر می‌شد و نیز پریشانیش، همه‌ذرات وجودش نیاز او را به همسرش فریادمی کردند، او می‌خواست بار دیگر مادر فرزندانش را در کنار داشته باشد و بالینش را با او قسمت کند. اما همسرش چنان از او فاصله گرفته بود که مرد تصور می‌کرد به کلی از اودل برکنده است.

«سپی‌تامن» چند روز دیگر هم صبوری پیشه کرد؛ بدآن امید که همسرش پیشقدم شود و با او از درآشتنی درآید؛ ولی هنگامی که متوجه شد شکنیابیش، نتیجهٔ مطلوب را به دست نمی‌دهد، خود را ناگزیر یافت که عذر رفتار نامعقولش را بخواهد و برای همسرش پیغام بفرستد که هنوز هم کماکان، مهرش را به دل دارد و نمی‌تواند بیش از این دوری و فراقش را تحمل کند.

همسرش ابتدا پیغام را بی جواب گذاشت و «سپی‌تامن» را بر آن داشت که پیغام‌های دیگری نیز، در پی پیغام نخستین برای او روانه کند و وعده‌هایی نیز به آن‌هایی فرازاید. وقتی که پیغام‌های اصرار آمیز مکرر شدند، زن حاضر گردید دوباره به نزد شوهرش برود؛ منتها به یک شرط؛ به شرط آن که «سپی‌تامن» جشنی ترتیب دهد و در حضور همهٔ کسانی که به او خشنوت روا داشته بود از همسرش دلジョیی کند و مهرش را صمیمانه ابراز دارد.

«سپی‌تامن» را چاره‌یی نمانده بود به جز پذیرفتن این شرط. او بدون درنگ، دستور داد جشنی برپا داشتند؛ جشنی شکوهمند و پر هزینه، او برای برگزاری این جشن، بیش از اندازه سخاوت به

- هنوز که از زیبایی بهره دارم... هنوز که طراوت جوانی از وجودم رخت بر نبسته است باید از فرصت استفاده کنم. شوهرم راه خوبی به من نشان داده است! باید هر طور شده است خودم را به «اسکندر» هدیه کنم... باید خودم را به او بنمایانم. مطمئنم او هم مانند دیگر مردان، یارای آن را نخواهد داشت که در برابر زیبایی چهره و اندام موزونم بی تفاوت بماند، بدون شباه بی قرار خواهد شد و به سویم پر خواهد کشید.

کنه از یک سو، زیاده خواهی از سوی دیگر، از راه رسیدند، دست در دست هم نهادند و عاطفه را در وجود زن به شهادت رساندند. زن اندیشه اش را پی گرفت:

- اما برای دیدن «اسکندر» من نیاز به بهانه‌یی دارم... بدون مقدمه و دلیل نمی‌توانم نزد او بروم... بروم و بگویم چه؟... بگویم آمده‌ام تا درجرگه زنان حرمت فرار گیرم؟.. نه، این کار شایسته من نیست... اگر چنین کنم، از غرورم چیزی باقی نمی‌ماند، تمام خواهم شد!

بار دیگر نگاهی به شوهرش انداخت، تصمیمی در چشمانش برق زد:

- یافتم!.. بهانه را یافتم... سر «سپی تامن» را برای «اسکندر» خواهم برد.. به او خواهم گفت که یکی از دشمنانش را به قتل رسانده‌ام... سر را پیش پای او خواهم افکند و به او خواهم گفت: مر ابی خشاید از این که نتوانسته‌ام خود دشمنت را به حضورت آورم

و به آوردن قسمتی از بدنش اکتفا کرده‌ام!

به دنبال این تصمیم، خنجری را که زیر لباسش پنهان کرده بود به درآورد، به سوی شوهرش رفت، با یکی از دست‌هایش به موهای سر «سپی تامن» چنگ زد؛ سر را به طرف عقب کشاند و لبّه تیز خنجر را بر گلویش کشید.

«سپی تامن» مدهوش بود، او نیروی آن رانداشت که از جایش برخیزد و به مقاومت بپردازد، هنگامی که خنجر شاهرگش را برید، سوزشی در گلویش ایجاد شد، اندکی دست و پا زد، اما کاری از پیش نبرد، مستی قسمت اعظم رمقش را از بین برده بود، جهش خون از شاهرگش هم مزید برعلت شد و دراندک مدتی او را به ناتوانی محض کشاند.

ابتدا خون از گلوی «سپی تامن» فواره زد، اما پس از یکی دو قیقه فورانش را از دست داد و آرام آرام بیرون تراوید. زن عقل باخته، گرمای خون را روی دستش حس می‌کرد. از لزجی آن رعشه‌یی بر وجودش افتاد، ولی او دست از کار نکشید و بارها خنجر را بر گلوی خون آلود «سپی تامن» به حرکت درآورد.

• • •

«اسکندر» بادوستانش سرگرم باده گساری بود که برایش خبر آوردند:

«اسکندر» و پیرامونیانش از دیدن سر بریده یکه خوردند، آن‌ها در میدان‌های جنگ؛ به کرات چین صحنه‌یی را دیده بودند، اما انتظار نداشتند زنی سفری پر خطر و طولانی را برخود هموار کند؛ به خاطر هدیه آوردن سری بریده.

«اسکندر» لحظه‌یی چند به سر بریده نگریست، خونی که بر گلوی آن وجود داشت، خشکیده و به تیر گی نشسته بود، سر بریده «سپی‌تامن» هنوز مستی و مدهوشی آخرین لحظات حیاتش را در خود داشت. «اسکندر» پرسید:

– این سر کیست?
زن پاسخ داد.

– سر «سپی‌تامن» است... سریکی از دشمنانست.
– «سپی‌تامن»؟... می‌شناسم... ولی برایم باور کردنی نیست که یک زن بتواند سرداری جنگ‌جورا سر برید.

غلام به حرف درآمد:

– اما بانوی من بادیگر زنان تفاوت‌ها دارد... او همسر «سپی‌تامن» است و مادر فرزندانش.

آثار شگفتی و نفرت، در چهره «اسکندر» هویدا شد:
– چه ترا بر آن داشت که دستتر را به خون شوهرت بیالایی؟
زن، خود را آماده کرده بود برای راهی خوابگاه «اسکندر» شدن، نه پاسخ‌گویی به چنین پرسش‌ها. او اصلاً انتظار چنین پرسشی را نمی‌کشید، از این‌رو لبانش در قفل سکوت گرفتار شد چراکه او

– زن و مردی آمده‌اند و اصرار به ملاقاتان دارند.
– کیستند آن‌ها؟... کارشان بامن چیست؟
– مقصودشان را نگفتند، به‌نهایا مسئله‌یی که اشاره کردند آوردن هدیه‌ای است برای شما.

«اسکندر» لختی در اندیشه فرورفت، آنگاه دستور داد:
– بیاوریدشان.
همسر «سپی‌تامن» را به حضورش آوردن و نیز غلام او را، که کوله‌باری به دوش داشت. «اسکندر» پرسید:
– کیستی ای زن... مقصودت از دیدار ما چیست؟

زن سرش را به احترام خمандو پاسخ داد:
– راهی دراز را زیر پا گذاشته‌ام تازدگان بیایم... و برایتان هدیه‌یی بیاورم، هدیه‌یی که خرسندتان می‌کند.
«اسکندر» زن را نگریست، زن به راستی زیبا بود، ظاهر زن نشان می‌داد که با وجود سفر درازی که در پیش داشته است، قبل از حضور در بارگاه او، بادقتی و سواسگونه به آرایش خود پرداخته است.

زن به غلامش اشاره‌یی کرد و دستور داد:
– کوله‌بارت را بگشا... هدیه‌مان را به امپراتور نشان ده.
غلام پیش آمد، کوله‌بارش را گشود، سر بریده «سپی‌تامن» مانند گوبی خون‌آلود، روی زمین غلتید و پیش پای «اسکندر». از حرکت باز استاد.

نمی‌توانست بی‌مهابا و بدون شرم‌ساری، منظورش را از انجام این جنایت بازگو کند، نمی‌توانست بگوید که شوهرش را، پدر فرزندانش را کشته است تا به مردی دست یابد؛ به مردی که قدر تمدن‌ترین شخصیت آن زمان به شمار می‌آید.

هنگامی که سکوت زن به درازا انجامید، «اسکندر» با فرمانی دیوار سکوت را در هم ریخت:

- این زن را از مقابل چشم‌مانم دور کنید... کسی که باشوه‌ش، با پدر فرزندانش چنین کند. بی‌شک در وجودش، ازوفا، اثری نیست... هرچه زودتر او را از اینجا خارج کنید... اما به او آزار نرسانید. زیرا او با هدیه‌اش تاندازه‌یی به آسودگی خاطرمان افزوده است.

دو تن از خدمتکاران. بازو و ان زن را به دست گرفتند و او را کشان کشان با خود برداشتند؛ در حالی چشم‌مان سربریده «سپی تامن» نگاه ثابت‌ش را به این صحنه دوخته بود.^۱

۴

خشم مردم

در میان شاهان «ساسانی»؛ چند تن آوازه بیشتری یافته‌اند، از جمله آنان، یکی «خرس و پرویز» است، شاهی هوسران که همه زندگیش در وجود زن خلاصه می‌شد و عیش و نوش و قله ناپذیرش. ادبیات ایران، بیش از اندازه به این شاه توجه نشان داده است، بسیاری از سرایندگان، افسانه‌هایی درباره زندگی «خرس و پرداخته‌اند و او را شاهی خوانده‌اند که برای دست یابی به عشق از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد، انگاری برای او، هیچ حدیثی خوشتر از حدیث عشق نبود و هیچ موجودی خواستنی تر و دوست داشتنی تر از زنان زیبا و خوش‌اندام.

نوشته‌اند: همواره پیرامونش عده‌یی نوازنده وجود داشته است که هرگاه دستی به ساز می‌بردند، هنگامه راه می‌انداختند و

بیست و پنج سال.

این جنگ‌های طولانی را، مهمترین عاملی شمرده‌اند در ریشه گرفتن ضعف در ارکان مملکت. پاره‌یی از مورخان، حتی پارا از این هم فراتر نهاده‌اند و نوشه‌اند اگر ایرانیان در آغاز سلطنت «خسرو»، به پیروزی‌های نظر گیری دست یافته‌ند به خاطر کاردانی و نیوغ نظامی شاه «ساسانی» نبوده است، بلکه باید این موفقیت‌هارا حاصل برنامه‌ریزی‌های صحیح گذشتگان او به شمار آورد.

شاید کمتر توان شاهی را یافت که در زندگی‌ش این همه فراز و فرود وجود داشته باشد، «خسرو» در نخستین سال‌های سلطنتش بسیاری از جنگ‌هارا به سود ایران به پایان رساند و همین امر موجب گردید که او خود را قادری بر تراز رقبیانش بداند و صفت زیاده خواهی باشدت هرچه تمامتر، وجود اورا در خود گیرد.

پیش از آن که «خسرو» آخرین نبردش را با «هرقل» قیصر روم آغاز کند، قیصر به او پیشنهاد صلح داد، شاه «ساسانی» این پیشنهاد را ناشی از ترس قیصر دانست، به این خاطر به هیچ وجه زیر بار صلح نرفت، در نتیجه قرارشده دولشکر، حرف آخر شان را در میدان جنگ بزنند.

سپاهیان قیصر، پا بر سر زندگی گذاشتند، تن به جنگی خونین دادند و به پیروزی‌هایی دست یافته‌ند. موفقیت‌های جنگی «هرقل» شاه «ساسانی» را دچار اضطراب کرد، او بر سرداران بزرگ ایران «شاهین» و «شهربراز» خشم گرفت و عدم موفقیت سپاه خسته ایران

چنان نواهایی را سرمی دادند که نظیر شان را نمی‌شد در هیچ گوشۀ جهان یافت.

این چهره‌یی از «خشنوپر ویز» است که با اغراق در هم آمیخته واورا راهی دنیای افسانه‌ها ساخته است. «خسرو» چهره‌ی دیگری هم دارد؛ چهره‌یی تاریخی و واقعی، یعنی چهره‌یی که کمتر در بوتۀ بررسی قرار گرفته است، از این رو بجا است به ترسیم این چهره «خسرو» پردازیم تا واقعیات زمانه‌اش از پرده استارت بروند آید.

«خسرو» در آغاز سلطنتش بادشوواری‌هایی روبرو بود و مخالفان سر سختی داشت، یکی از این مخالفان «بهرام چوبین» بود که کمر به جنگ با «خسرو» بست و سپاه شاه جوان را چنان در هم شکست که اورا چاره‌یی نماند به جز گریز و پناهندگی به «موریس» پادشاه «بیزانس».

شاه «بیزانس» حاضر شد در قبال دریافت ارمنستان، «خسرو» را برای دستیابی به تاج و تخت، باری کند.

مساعدت‌های نظامی «موریس» مؤثر افتاد و «بهرام چوبین» در جنگ مغلوب و متواری شد؛ از آن پس «خسرو» بر تخت نشست و تازمانی که «موریس» زنده بود، دوکشور در صلح به سر بردند، اما پس از مرگ شاه «بیزانس» بار دیگر دشمنی ایران و روم از سر گرفته شد و «خسرو» خود را موظف نیافت به صلح وفادار بماند، به همین جهت دست به یک سلسله جنگ‌های کشور گشایانه زد که از سال ۶۰۳ تا ۶۲۷ میلادی ادامه یافت، یعنی تقریباً اندکی کمتر از

و ناراحتی‌های شان به شمار می‌آیند.

در زمان «خسرو پرویز» مردم دیده بر خوشگذرانی‌های بی‌حد و مرز او بستند. هر چند که می‌دانستند هزینه این خوشگذرانی‌ها، به طور غیر مستقیم توسط خود آنان تأمین می‌شود. مردم برای نام - آوری کشور شان - حاضر شده بودند راهی میدان‌های جنگ شوند و از جان و زندگی شان در گذرند. «خسرو» از میهن دوستی این مردم شریف سوء استفاده کرد. برای آوازه خود کوشید نه برای ایران. اومی خواست به عنوان جهانگشاترین شاه «ساسانی» عنوانی به دست آورد. به همین جهت بدون برنامه ریزی دقیق، مردم را به جنگ فرستاد. خسته شان کرد و فرسوده.

این مردمی که روز شان با جنک به شب می‌انجامید و شب شان با جنک تن به روز می‌سپرد. همه چیز را می‌توانستند تحمل کنند. این مردم می‌توانستند در جنگها، شکست‌های مردانه را باور بدارند و باز جان به کف گیرند و راهی میدان‌های نبرد شوند برای جبران شکستشان. ولی نمی‌توانستند تحمل کنند که شاه شان پشت به دشمن کند و نامردانه از میدان جنک بگریزد. نمی‌توانستند تحمل کنند «خسرو» زندگی هزاران سپاهی را به هیچ انگاره و برای حفظ جان شیرین خود؛ به حرمسراش باز گردد، و نمی‌توانستند تحمل کنند که شاه شان آنقدر جبون باشد و بزدل. که بامشاهده اندک پایداری دشمن، از خود به در شود؛ روحیه اش را بیازد و پیش از آن که نتیجه جنک معلوم گردد، خود را مغلوب پندارد و ننک شکست را

را ناشی از ناشایستگی آنان شمرد.

آخرین نبرد «خسرو» با رومیان، معروف به جنگ دستگرد است. «خسرو» در گرماگزم جنگ، تابع ترس شد و گریخت، با این وجود ایرانیان شجاعت‌شان را به کمال رسانند و مردانه مقاومت کردند تا سپاه ایران از گستگی خلاصی بافت و «هرقل» از فتح یسفون چشم پوشید.

پس از این جنگ «خسرو پرویز» به اوج بهانه جویی غیر- منطقی اش رسید، تعدادی از سرداران را کشت و دست به کارهایی زد که تحملش برای مردم «یسفون» و سیاست‌مردان آن دوران آسان نبود.

هر روزی که می‌گذشت، خشم مردم از کارهای نامعقول «خسرو» افزونتر می‌شد، اندک اندک کار به جایی کشید که بزرگان «یسفون» برای مهار خشم مردم، خود را ناچار به خلع «خسرو» دیدند و زندانی کردنش در سیاهچال.

* * *

ایرانیان، به شهادت تاریخ، بس صبورند، در برابر سختی‌ها، شکیباتی به خرج می‌دهند، تنها آن زمان که کارد به استخوانشان برسد، از خشم توفنده‌شان مهار بر می‌دارند، از جان و زندگی‌شان می‌گذرند و به مقابله کسانی می‌پردازند که عوامل اصلی رنج‌ها و

دو سه تن نیز، اندکی پایداری به خرج دادند و بیهووده خود را رسوا ساختند، چرا که تاب مقاومت شان نبود.

در بزرگ سیاهچال، در برابر هجوم مردم خشم زده؛ زودتر از آنچه که به تصور آید تسلیم گردید، از چارچوبش جدا شد و با صدایی دهشتناک **برزمین** افتاد، گروهی به سیاهچال ریختند. چند دقیقه‌ی بیش به طول نیاز نداشت که سیاهچال از آدم‌ها لبریز شد.

«مهرداد» پسر «خسرو» به دیدار پدر آمد بود، تاب او صحبت بدارد. «خسرو» با دیدن «مهرداد» از جایش برخاست، گامی چند به سوی او شتابت. باز و انش را گشود و گفت:
- بیا پسرم... بیا به آغوشم... هیچ می‌اندیشیدی که مرا در چنین حال و مکانی بیستی؟

«مهرداد» به سوی پدر رفت، او رادر قاب آغوشش جای داد و سر بر شانه پدر نهاد.

پذرو پسر هیچگاه چنین صمیمانه بایکدیگر رویارو نشده بودند، انگاری برای دست یابی به این صمیمت؛ یکی از شرایط لازم، از قدرت افتدن پدر بود! «خسرو» دیگر بار به سخن درآمد:
- پس از آن همه پیروزی... پس از آن همه افتخار، این است سرانجام من... می‌بینی روزگار چه بازی‌هایی در سردارد؟

به ایرانیانی هدیه کند که شهامت و شجاعت شان به تأیید جهانیان رسیده است.

از این رو هنگامی که درباریان نتوانستند در برابر ناتدبیری و جبن «خسرو» خوددار باشند او را بزندان انداختند تا شاید اندکی از خشم مردم جلو گرفته شود، اما چندان نتیجه‌ای از کارشان ننگرفتند.

انگاری در شهر «تیسفون» توفانی خروشندۀ جاری شده بود، مردم فریاد اعتراض به لب داشتند، خشم در مشت و کینه در دل. غلغله‌ای برپا شده بود، هیچ چیز نمی‌توانست بر کینه‌ای لگام بزنند که در فریادهای مردم، حضوری مسلط داشت. همگان مرگ «خسرو» را می‌خواستند، مرگ شاهی که در حساسترین مرحله سلطنتش، شانه از زیر بار مسئلیت تهی گرده بود.

خیل خروشان مردم، هنگامی که در مقابل سیاهچال رسیدند، خود را با دری بسته مواجه دیدند، دری محکم، مسدود و نگهبانانی چند در برابر می‌باشد؛ مسلح ایستاده.

نگهبانان با دیدن سیل آدم‌ها که خروشندۀ پیش می‌تاختند، گرفتار ترس شدند. هر چند که آنان مسلح بودند، هر چند که شمشیر بر کمر داشتند و زوین در مشت، خود را حریف آنان نمی‌یافتدند، تنی چند از نگهبانان اسلحه خود را بکناری افکندند و به مردم پیوستند

امیدها در دل دارم... این مردم به پا خاسته‌اند تا مر را از سیاهچال
برهانند... آنان نمی‌توانند شاهشان را دربند بینند. آن هم شاهی
چون من که افتخار روزگارم!

- پدر! نه چنین است که می‌پنداری... چرا دیده به روی
واقعیت‌ها بسته‌ای؟ ... دیده بگشا و مرگ را نظاره کن که دارد
شتاiban به سوی مان می‌آید.

«خسرو» بار دیگر خندید:

- باور دارم که این مردم، با خود مرگ را به ارمغان آورده‌اند
اما از ارمغان‌شان ما را نصیبی نمی‌رسد؛ بلکه مرگ کسانی را در
کام خود خواهد گرفت که مرا به سیاهچال آنداخته‌اند.
«مهرداد» به جای پاسخ دادن، اندکی گوش‌هایش را تیز کرد:
آنگاه گفت:

- دیگر مجالی برای گفت و شنود نیست... مردم خشمگین
دارند از راه می‌رسند و لحظه‌یی دیگر ماهمه چیز را در خواهیم یافت...
واقعیت را به چشم خواهیم دید... گوش کن... انگار دارند بر در
سیاهچال فشار می‌آورند.

- درست می‌گویی پسرم... اما مردم بیراهم آمده‌اند، دشمنان
ما که در سیاهچال نیستند... برو آگاهشان کن... این خیل خروشان
را به سوی کاخ سلطنتی بفرست... به آنان بگو دشمنان آنجایند نه
اینجا.

زهر خندی پر معنا بر گوشه لبان «مهرداد» نقش گرفت. زهر خندی

می‌بینی چگونه یک شبه همه‌شکوه و جلال‌آدمی را به باد می‌دهد؟
کلام «خسرو» رگه‌هایی از آندوه داشت. پیدا بود که از دل
در دمندش سرچشمه می‌گیرد. گوئی بعضی در گلوییش گره
خورده بود. «مهرداد» تصمیم گرفت به تسلی خاطرش بکوشد. اما
پیش از آن که بتواند سخنی بر زبان آورد، هیاهویی شنیدند.
هیاهویی پیگیر و درنگ ناپذیر که هر لحظه از نحظه پیشین افزونتر
می‌شد.

هردو برای لحظه‌یی چند. لب دوختند، به ناچار خماموشی
گزیدند و گوش فرادادند برای شنیدن سروصدایها... سرانجام «خسرو»
پرسید:

- این چه صدایی است؟ ... انگاری مردم سر به شورش
گذاشته‌اند؟
- چنان است که می‌گویی... من در این صدایها، خشم را
می‌یابم.

- نسبت به که؟
پاسخی نومید کننده، خود را بر لبان «مهرداد» آویخت:
- نسبت به خودمان پدر... مابر جان مان این نیستم... مردم
از دست ما خسته شده‌اند.

«خسرو» خندید:

- چه کچ حیالی پسرم!... پیش از شنیدن این هیاهو، من دل
از جان بر کننده بودم و دست از زندگی شسته... اما اکنون بسی

تکیه‌زنی... آن گاه، در برای این همه فداکاری، تو پایه گریزی نهی،؟ سپاه را ترک می‌گویی؟.. ما پسران رشیدمان را از دست داده‌ییم تا کشورمان، رنگ تنگ را نبیند. آن گاه تو، تنگ را برای مان به هدیه می‌آوری؟.. اصلاح‌تومی‌دانی که چه سخت است بد قطعه شده‌فرزند را بیدن؟.. بد خون آلودو بی سرش را شاهد گردیدن؟.. نه، تو این‌ها را نمی‌دانی... نمی‌دانی که ما چه روزها و چه شب‌ها را برای یافتن سرو تن فرزندانمان، در میدان‌های نبرد به جستجو گذرانیده‌ییم... و که چه در دنک است آدمی فرزندش را بساید در حالی که سرش بر دوش او نباشد... تو زندگیت را به خوشی پشت سر نهاده‌یی... تو با این دردها آشنا نیستی... اینک ما، نمونه‌یی از این دردها را به توعی چشانیم.

بسی حرف‌ها داشتند این چشم‌ها، اگر بخواهیم یک‌یک این حرف‌ها را حدس بزنیم و به روی کاغذ انعکاس دهیم، مطلب بیش از اندازه به درازا خواهد کشید، به همین سبب، اختصار را پیشه می‌کنیم.

مهاجمان اعصاب باخته و آرامش از دست داده، به سوی آن دو یورش بردن، «مهرداد» را در میان گرفتند، غصب و غیظ قدرتی مرموز به آنان بخشیده بود، آنان در چشم برهم زدنی پسر «خسرو» را بر زمین افکنندند، یکی پایی بر سینه‌اش نهاد تا او را قدرت جنبدن نباشد و دیگری خنجر به دست، به «مهرداد» نزدیک شدو خنجر را بر خرخه‌اش کشید. از گلوبی «مهرداد» خون قواره‌زد،

که بیش از هر چیز، غصه و نومیدی. در آن خانه گزیده بود.

«خسرو» و «مهرداد» صدای فرا و افتادن در سیاهچال را شنیدند. صدایی که به همراه فریاد گوش خراش مردم، هیبتی شکفت یافته بود. این صدا آخرین پرتو خوش‌بینی را در «خسرو» خاموش گرداند و اضطراب را راهی دلش کرد.

... و اضطراب: هنگامی افرون گردید که «خسرو» تنی چند از مردم خشمگین را رویاروی خود دید، مردمی که در پنجه‌های شان: مرگ، با صلاحت هرچه تمامتر فریاد می‌زد؛ بعضی از آنان خنجری در دست داشتند و برخی هم چوبی ضخیم... ولی اگر آنان، با دستان تهی هم می‌آمدند. ترسناک بودند و هراس آفرین. زندانیان با یک نگاه به خوبی دریافتند که مردم به قصد جان‌شان آمده‌اند.

در آن لحظات هم، دهان‌های جنبیدند، فریادهای سرداده می‌شد، اما بیش از دهان‌ها، این چشم‌های بودند که بسی گفتنی‌های تکان‌دهنده را ابراز می‌داشتند. چشمان ترسان «خسرو» از آنان زندگی را دریوزگی می‌کرد و چشمان نافذ و سرشار از غیظ و غصب مردم، خشمگینانه، شکوه سرمی دادند:

ـ ماعمری را به جنگ گذراندیم... جوان‌های مان کشته شدند... میدان‌های نبرد با خون عزیزان ما رنگ گرفتند.. تا تو بترخت

فریادی که از دهانش خارج شده بود، اندک اندک فروکش کرد و مبدل به خس خس شد و ...

همه این جریان‌ها، پیش از چند دقیقه‌یی به طول نیانجامید. «خسروپریز» هنوز تابع ترس بود؛ هنوز خودش را باز نیافته بود که مردم سر «مهرداد» را پیش پایش انداختند؛ همان مردمی که روزی دسته گل‌ها، به پایش نشار می‌کردند. در آن لحظات، چنان انباشته از کینه و نفرت بودند که سر پسر را در برابر چشمان پدر، از تن جدا ساختند و به او هدیه کردند.

۵

پیشنهاد ز عفران!

کسانی که در تاریخ نان و نمک را پاس نداشته‌اند، نمکدان شکسته‌اند و خنجر به روی انسان‌هایی کشده‌اند، که همه زندگی-شان را از آنان داشته‌اند، اندک نیستند. آدمی هرگاه شرح حال چین کسانی را می‌خواند، بی اختیار دستخوش نفرت می‌شود، نفرت از افرادی که در برابر مروت، خیانت و رزیده‌اند، دوستی را با دشمنی پاسخ گفته‌اند، محبت‌ها و بزرگواری‌ها را ناجوانمردانه نادیده انگاشته‌اند و دست خود را به خون انسان‌هایی آلوده‌اند که در حق‌شان، پدری کرده‌اند، مادری کرده‌اند و هیچ‌لطفی را فرو نگذاشته‌اند.

به راستی دردناک و اعصاب شکن است؛ موجود بی‌پناهی را پناه‌دادن، به فرزندی پذیرفتن و بعد به دست همان موجود بی‌عاطفه از

بود، هم در هوسرانی حد و مرزی نمی‌شناخت و هم هیچگونه الفتی با غیرتمندی نداشت و بدتر از همه این‌ها، می‌کوشید همه کارهایش را قانونی قلمداد کند و مردم را بفریبد.

تاریخ ایران به یادن دارد شاهی را که نه برای آب و خاکش ارزشی قابل بوده باشد، نه برای ناموسش و نه برای جاه و جلالش. تاریخ ایران به یادن دارد تاج به سر و تخت نشینی را که بتواند از همه این‌ها بگذرد، برای آن که قادر به حفظ جانش باشد؛ به غیر از «شاه سلطان‌حسین».

او چنان در بند خرافه بود که هنگام پورش دشمنان، به جای آن که تدارک سپاه ببیند و با آنان به نبرد پردازد، لشکری فراهم آورداز «طلسم و جادو»! مشاورانش طالع بینان بودند و سردارانش فالگیران! طبیعی است چنین مشاوران و سردارانی را یارای آن نیست که حتی یک وجب از خاک سرزمین شان را حفظ کنند، چه رسد به شمشیر در شمشیر دشمنان جرار انداختن و از کشور بیرون راندن شان.

«سلطان‌حسین» در زمانی که بر اریکه قدرت نکه داشت، در همه چیز مردم شریک شده بود، حتی بامردان دروغ‌ظایف زناشویی شان تشریک مساعی^۱ می‌کرد؛ از هیچ زن و دختری که جمالی داشتند چشم نمی‌پوشید، به همین جهت است که برخی از وقایع نگاران هنگام چرتکه انداختن زنان حرمش، از هزاران پریر خسارت خوش- ۱- رجوع کنید به کتاب «خواجه‌های تاریخ» به همین قلم از همنین ناشر.

سامان افتادن، زندگی از دست دادن، به تباہی نشستن و مرگی خونین را باور داشتن.

برخی از این نمکدان شکن‌ها، مارهای خوش خط و خالی بوده‌اند که دولتمردان در آستان پروردۀ اند، غافل از این که بالاخره با نیش زهر آگین همین مارها، دماراز روزگارشان برخواهد آمد. در صفحات آینده، سرگذشت سرداری را خواهم آورد که فدائی ناسپاسی یکی از همین نمک نشناس‌ها شد و زندگیش را بدست کسی باخت که همه چیزش را به او مدیون بود.

اما اینک می‌خواهم ماجراهای نمکدان شکنی را بنویسم که با خیانت به ولینعمتش، کسی را به کام مرک کشاند که اصولاً برای زیر زمین بودن، بیش از روی زمین بودن شایستگی داشت!

در تاریخ ایران، چند تن در هوسرانی از همگان پیشی گرفته‌اند و به آوازه بی دست یافته‌اند؛ «خسرو پرویز»، «شاه سلطان‌حسین»، «فتح‌لیشاه» و «ناصر الدین شاه» از این جمله‌اند. چند تن هم در قساوت، شهرتی به دست آورده‌اند و تنی چند نیز در بی قیدی، بی خیالی و بی غیرتی.

... و در این میان، «شاه سلطان‌حسین صفوی» گوی سبقت را از تمامی همقطارانش ربوده بود، چرا که به چندین هنر! آراسته

کمترین مانعی فرار اهشان باشد. آنان شهرهای ایران را یک به یک به تصرف خود درآورند، بس مال‌ها را به یغما بردن و بس زندگی‌ها را از سامان انداختند.

«سلطان‌حسین» به مت加وزان نامبرده، خوش‌آمد گفت، دو تن از دختران خود را به عقدشان درآورد، خود تاج بر سر شان گذاشت، هر گونه خفتی را به جان خرید؛ از تخت به زیر کشیده شد، از شاهی افتاد و مبدل به معجزه‌گوی دشمنان گردید؛ او که هزاران زن در اختیار داشت، در آخرین هفته‌های زندگیش بالا جباره چند زن اکتفا کرد، و او که در کاخ‌هایی وسیع و پر حجره می‌زیست، به آن‌اکتفی بسته کرد، و او که بر همه فرمان می‌راند، ناچار فرمانبردار دشمنان شد.

«اشرف افغان» حتی این زندگی نکبتی را هم از او دریغ کرد. نوشه اندچندروزی پیش از آن که صلاح کار را در کشتن «سلطان‌حسین» بداند، او را به حضور خواند و دستورداد ظرفی فرنی برایش آوردند، به آن فرنی، به اندازه سریک سوزن عنبر افزوده بودند. «سلطان‌حسین» فرنی را با اشتهاي هرچه تمام‌تر خورد و به مواد اولیه اش اشاره کرد، حتی به عنبر! این تیز هوشی! «اشرف» را بر آن داشت که به اطراف افغانش بگوید:

– از این آدم بی‌غیرت‌تر، تا کنون آفریده نشده است... آدمی که پس از آن همه مصیبت و بلا بتواند مزه یک سر سوزن عنبر را در یک کاسه فرنی دریابد، مسلمان را که در وجودش نیست!

«اشرف افغان» مدته فرنی در آسایش خاطر بر ایران حکم راند،

اطوار و شیرین کردار بساد می‌کنند که هر چندگاه به چندگاه در حرمخانه حضور می‌یافتد و پس از انجام وظیفه به خانه شان بازمی‌گشته و جای خود را به تازه‌واردان واجد شرایط! می‌سپرندند تا بیانند و چند صباحی را با شاه بگذرانند، مهارت‌ها و هنرهایش را ببینند و دستمریز اد بگویند و بروند پی کارشان!

حزمخانه «شاه سلطان‌حسین» مانند خزانه‌اش، هیچ گاه از حد نصابش! پایین تر نمی‌آمد، هرچه را که او می‌داد و می‌بخشید، در اندک مدتی توسط سیاست‌مردان و درباریان تأمین می‌شد، بیشتر فعالیت‌هایی که در ایران آن زمان، جریان داشت بر محور خزانه‌مال و خزانه‌زن «شاه سلطان‌حسین» دور می‌زد؛ فعالیت‌های دیگری که انجام می‌شدند، یا جنبه نمایشی داشتند و یا ادامه فعالیت‌هایی بودند که از سالیان سال پیش، مستمر آنجام می‌گرفتند.

این شاه، تصور می‌کرد: خدمت یعنی ساختن کار و انسرا! به همین سبب، به هر کاری که دلش می‌خواست دست می‌آزید، به خیال این که با احداث کار و انسرا، می‌تواند نامردمی‌ها و ستم‌هایش را پذیرفته و مقبول سازد.

در چنین حال و هوایی، در چنین شرایطی، ایران از هر حیث آسیب پذیر شده بود: دشمنان جسته و گریخته شنیده بودند که درباریان در خوابند و از کار مملکت داری غافل مانده‌اند؛ همین شنیده‌ها، بر آن‌شان داشت که به این سرزمین باستانی یورش آورندند.

ابن‌دا «محمد افغان» آمد و بعد «اشرف افغان»؛ بدون آن که

«اشرف» دید، پرسید :

- پسرم! چه ترا بر آن داشته که به احضارم امر کنی؟

«اشرف» گفت :

- مشکلی در کارمان پدیدآمده است. مشکلی که فقط توسط توحّل می شود.

تبسمی بر لبان «سلطانحسین» نقش گرفت :

- همین کیاست ترا بر تخت نشانده است! از تجربه دیگران استفاده بردن، مهمترین رکن پایداری سلطنت است.

«اشرف» خندید :

- چنین است که می گویی... من از تجربه دیگران بسی بھرھ می گیرم، هم اکنون نیز به حروف های دوستان با تجربه ام گردن نهاده ام.. آنان به من پیشنهادی کرده اند که مستقیماً به تو مربوط می شود.

- چیست آن پیشنهاد؟

- کشتن تو!.. گفته اند و درست هم گفته اند... برای پایان دادن به شورش ها، باید ترا از زندگی محروم سازیم، مردم ایران هنوز هم به «صفویان» دلبستگی هایی دارند، هم از این رو، وجود تو مسئله انگیز است.

با این حرف، لرزه بی بر تن «سلطانحسین» افتاد، لرزه بی ک آشکارا بر صدایش اثر گذاشت :

- هیچ پر امون این پیشنهاد اندیشیده بی؟.. تصور نمی کنی کشتن من، بیش از زنده ماندنم، به توزیع رساند؟

تا این که در گوشه بی از این سرزمین مرد خیز، «نادر قلی خان» به پا خاست و لشگری آراست و به جنگ با دشمنان ایران پرداخت، هنوز «شاه سلطانحسین» زنده بود که افغان ها، از «نادر» و یارانش شکست خوردند.

هنگامی که خبر شکست افغان ها به «اشرف» رسید، او شتابناک جلسه بی تشکیل داد، سرداران و معتمدانش، در آن جلسه حرفها زدند و پیشنهادها ارائه دادند، سرانجام «ملاز عفران» گفت :

- مردم تا وقتی مطمئن باشند «سلطانحسین» زنده است، هرگاه که فرستی بیابند، مبادرت به قیام خواهد کرد. باید هر چه زودتر این شخص را بکشیم و جسدش را به همگان نشان دهیم، تا مردم باور بدارند که از دودمان صفوی، دیگر آدم به درد بخوری نمانده است.

این گفته، حاضران را در اندیشه فرو برد، پس از مدتی اندیشیدن، بسیاری از حاضران در جلسه، بر پیشنهاد «ملاز عفران» صحه گذاشتند و قیام هایی که در گوشه و کنار ایران زمین پدیده می آمد را ناشی از زنده ماندن «سلطانحسین» دانستند و چندان برای کشتن او، پای اصرار فشرند که «اشرف افغان» را چاره بی نماند به جز پذیرش این پیشنهاد و صدور فرمان :

- «سلطانحسین» را هر چه زودتر به اینجا بیاورید... تا این مایه شر و بی غیرتی را به درک واصل کنیم. چنین کردند. «سلطانحسین» هنگامی که خود را روی ساروی

با خدا برای شان پر اهمیت تربود تا کشتن یک فاسد خود کامه.
 «شرف» به باری «ملاز عفران» آمد و دستور داد:
 - درنگ جایز نیست... باید هرچه زودتر دست به کار شد...
 زود باشید.

در پی این فرمان، غلامی که هم بازی «سلطان حسین» بود،
 بی توجه به نان و نمکی که خورده بود، بی توجه به مهر بانی هایی که
 دیده بود بالاتر از همه؛ بی توجه به ارجمندی نماز، پاییش گذاشت؛
 خنجری به دست گرفت، لختی منتظر ماند تا «سلطان حسین» به سجده
 رود، آن گاه با دستی سراورا به روی زمین فشارداد، به گونه بی که
 قدرت سر برداشتن از روی مهر، از «سلطان حسین» سلب گردید و بعد
 با دست دیگر شر، با خشم هرچه تمامتر، خنجر را بر گلویش کشید.
 «سلطان حسین» زیر دستان توانای غلام، دست و پامی زد.
 خون گاویش به روی سجاده می ریخت، کش می آمد و پخش می شد.
 صحنه بس دلخراش بود، با این همه غلام سستی را نمی شناخت؛
 و همچنان خشمگینانه به کارش ادامه می داد.

هنگامی که سر «سلطان حسین» از نتش جدا شد، تن بسی سر،
 آخرین حرکات غیر ارادیش را انجام داد و بعد آرام گرفت.
 غلام، سر را پیش پسای «شرف افغان» انداخت؛ به امید
 پاداشی. اما پیش از آن که اول بگشاید و اجرش را بخواهد،
 حاضران با شمشیر به جانش افتادند و کارش را یکسره کردند.
 سر بریده «سلطان حسین» نیز دوامی به سلطنت «شرف افغان»

- اگر زیانی از تو به من برسد. از زندگی نه از مردهات.
 «سلطان حسین» دیگر بار. لرزان به سخن درآمد:
 - با این همه، تو چنین نخواهی کرد.. توداماد منی.. تورا من
 به فرزندی پذیرفته ام.

«شرف» حرفش را برید:
 - این حرفها را کناری بگذار... تو که روزی تاج بر سر
 من نهادی و گفتی تا امروز مقرر بوده است من شاه باشم و از امروز
 مقرر است که تو شاه باشی... اکنون نیز همان عقیده را داشته باش،
 به مردن راضی شوتا من زنده بمانم.

«سلطان حسین» اتماس ها کرد، استغاثه ها کرد. او تن به همه
 گونه خفتی داده بود برای گریز از مرگ، ولی آن زمان می دید که با
 همه خفیف شدن ها، از چنگال مرگ رهایی نداشته است، و هنگامی
 که اطمینان یافت، تصمیم «شرف افغان» دگر گون پذیر نیست،
 در حالی که اشک به چشم داشت، بالحنی ملتمنسانه گفت:

- حال که به کشتنم میان بسته بی... حداقل بگذار پیش از مرگم،
 اندکی با خدایم نیایش کنم.

به دستور «شرف»، سجاده اش را آوردند. «سلطان حسین» به
 نماز ایستاد، «ملاز عفران» به حاضران یادآور شد:
 - فرست را از دست ندهید... کار را تمام کنید.

«سلطان حسین» لرزان نماز می خواند، هیچ یک از حاضران،
 راضی نمی شد در آن حال به شاه از قدرت افتاده حمله برد، نیایش

نداد، چرا که «نادر» و سپاهیانش، همچنان به تاخت می‌آمدند تا دشمنان را از ایران بیرون برواند.

بازی روزگار این که «نادر» هم سر بر تنش نماند، اما بین جدایی سرا او از تنش، وجودایی سروتون «سلطانحسین» بس تفاوت هابود.

* * *

٦

سو پرسو شده‌شیور

تاکنون، از «نادر» سریسلسله «افشاریان» بسیار نوشته‌ام: با این وجود، هرگاه که زمینه‌یی برای پرداختن بهزندگی و کارهای او فراهم آمده‌است، حالتی خاص پیدا کرده‌ام، حالتی که مشابه‌اش، هنگام مطالعه «شاهنامه فردوسی» به آدم دست می‌دهد.

«نادر» هنگام ظهورش، برای ایران یک نعمت بود. اما چند سالی که از سلطنتش گذشت تبدیل به مصیبت شد؛ مصیبته مهارناپدیر که تمامی ایران را در خود گرفت.

یک پارچه ساختن ایران، شخصیت را به ایرانیان بازگرداند؛ به آنان عزت نفس دادن، شجاعت و شهامت را یادآور آنان شدن؛ از جمله خدمات «نادر» پسر شمشیر بود؛ بی تردید فقط فرماندهی چون او می‌توانست ایران را از خطر تعزیه شدن رهایی بخشد؛ او

اجازه بدید ابتدا یکی دوما جرا، از زندگی این سردار بزرگ ایران را برایتان نقل کنم و بعد به مرگش بپردازم.

نوشه‌اند: «نادر» سرخگون بود و چارشانه، بلند قد بود و درشت استخوان؛ کمتر به بزم می‌نشست و کمتر گوش به حرف زنان می‌سپرد؛ شب‌ها، او «نادرقلی» بود، همان ایلیاتی شجاع و روزها «نادرشاه»؛ تنها کسانی می‌توانستند جایی از احترام را در دل او بدهست آورند که میان «نادرقلی» و «نادرشاه» تفاوت قابل بودند.

در جنگ‌ها، او تبریزین به دست، پیش‌پاش سپاهش حرکت می‌کرد؛ مانند دیگر شاهان نبود که خود در حرمخانه به سرمهی بردنده و تعیین سر نوشت جنگ را به سربازان واگذار می‌کردند. او از چنان صدای رسایی برخوردار بود که کمتر می‌شد نظریش را یافت، حتی نوشه‌اند صدای فریادش از یک فرسنگی هم شنیده می‌شد؛ در میدان نبرد، او عقاب‌وار، به همه جناح‌ها چشم می‌دوخت و با فریاد رسایش، دستورهای لازم را صادر می‌کرد، دمی به استراحت نمی‌گذاشت و با سرعت به یاری آن جناح‌های سپاهش می‌رفت که در گزند متلاشی شدن بودند.

ـ شهرت هیبت «نادر» و فریاد رسایش، مرزها را در نور دیده بود، دربار عثمانی که خود را در جنگ همتای ایرانیان نمی‌دید بس حسب اتفاق، مردی را یافت که او هم از صدای رسایش لرزد برانگیز بهره داشت، عثمانی‌ها، او را به سفارت، نزد «نادر» فرستادند. «نادر» با دیدن سفیر، و سوسه شد تا مسابقه‌یی با او ترتیب

در مدتی اندک. نه تنها بیگانگان را از کشور راند، بلکه ایرانیان را به آن درجه از آمادگی رساند که همراه او، برای تصرف دیگر کشورها پیش بتاباند.

«نادر» کارش را خوش آغاز کرد و خوش درخشید، اما در نیمه راه سلطنت و حکومتش تغییر رویه داد. بیداد پیشه شد و به کارهایی دست زد که تنها از خونخوارانی چون «چنگیز» و «تیمور» سرزده است.

هم آنان که تنها به خدمات «نادر» دیده دوخته‌اند، رعایت انصاف رانکرده‌اند و هم کسانی که از این خدمات چشم پوشیده‌اند و فقط دوره دوم سلطنت جنون‌آسای او را به بررسی کشانده‌اند، چرا که مجموعه این دو دوره، شخصیت واقعی «نادرافشار» را می‌سازد، درنتیجه، باید هر دو دوره را در نظر داشت، هم از خدمات گفت و هم از جنایاتش؛ و پس از قرار دادن این جنایات و خدمات در ترازوی مذکوری، نسبت به پسر شمشیر رأی قطعی را صادر کرد.

هنگامی که «نادر» نمود کرد، ایران به اونیازمند بود و هنگامی که سرش از تن جدا شد، او برای ایران و ایرانیان زیستانمند بود و مردم چاره‌یی نداشتند به جزاً این که برای حفظ آرامش و آسایش خود، مبارارت به قتلش کنند. اما «نادر» به سادگی، تن به مرگ نسپرده، دربستر نخفت تا بیایند و سرش را به تیغ کین ببرند؛ او که همه موقوفیت‌هایش را با مبارزه به دست آورده بود، مرگ راهیم با مبارزه پذیرفت.

خوی «نادر» آشنایی یافتند و متوجه شدند که پسر شمشیر نه پروای مردم دارد و نه می خواهد کاری برای آسایش شان به انجام رساند. عماق «نادر» نیز چون خود او، ستم پیشه کرده بسودند و دستورات او را باشدت بیشتری به اجرا درمی آوردند؛ در آن دوران، کمتر کسی را امید آن بود که به زندگانیش دل بیندد. سختگیری های مأموران آزمند وصول مالیات، نفرت مردم را بیشتر دامن می زد، رفته رفته کاربه جایی کشید که مردم هرگ «نادر» را آرزو می کردند، مرگ سرداری را که در سال هایی نه چندان دور، ناجی ایران محسوب می شد.

اطرافیان «نادر»، چندی به انتظار نشستند تا مرگ پسر شمشیر فرا رسد، اما مرگ را شتابی نبود، به همین جهت تنی چند از پیرامونیان «نادر» دست به کار شدند تا مرگ او را تسریع بخشنند. سرانجام در یازدهم جمادی ^{الثانی} سال ۱۱۶۰ مرگ حضور مسلمش را در شمشیر ریس قراولان او، اعلام داشت. ماجرای دین قرار بود:

«نادر» در خیمه‌یی که در حوالی فتح آباد قوچان، برای او برآفرانسته بودند، خفته بود که ریس قراولانش «صالح خان افشار» با چند مرد مسلح، شبانه به خیمه‌اش هجوم برداشت.

پسر شمشیر، عادتاً هر شب تبرزینی بالای سر خود می گذاشت تا در موقع اضطراری، از آن بهره گیرد، در آن شب هم، چنین کرده بود. قراولان، پیش از آن که دست به کار شوند، اقدامات لازم را به

دهد: مسابقه فریاد!

به همین جهت «نادر» و معتمدانش به اتفاق سفیر عثمانی، به بیابان رفتند تا مسابقه فریاد را برای دارند؛ ناگفته پیداست که سفیر عثمانی، آدم بادل و جرأتی بود. کسی که یکه و تنها، با آن همه مردبه بیابان برود؛ مسلماً یا خیلی شجاع است یا خیلی بی خیال! در بیابان، آن دو مسابقه‌شان را برگزار کردند، اول «نادر» فریاد کشید، بعد سفیر. و این کار، بارها تکرار شد، مسابقه مورد بحث تلفاتی هم داشت: پرده بس گوش‌ها خراش دید! پرده گوش کسانی که در آن جا گردآمدند بودند تا برندۀ مسابقه را تعیین کنند.

پس از اتمام مسابقه، حاضران به نفع سفیر عثمانی رأی دادند. در اینجا بود که «نادر» ظرفت به خرچ داد و گفت:
— خوشحالم از این که در دربار عثمانی یک مرد یافت می شود که او را هم به سفارت نزد ما فرستاده‌اند.^۱

همان گونه که آمد «نادر» پس از مدتی تغییر رویه داد؛ هرچه که او برخشنوتش می افزود، نارضایی مردم از او افزونتر می شد، به گونه‌یی که در سال‌های آخر سلطنتش، مردم بعضی از ولایات بر ضد او شوریدند؛ به راستی سختگیری های او، تحمل ناپذیر شده بود و ستمگری هایش از حد و اندازه گذشته بود.

مردمی که با ظهور او، امیدها در دل پرورده بودند و انتظار تجدید دوران شکوهمند ایران را می کشیدند؛ به تدریج با خلق و

۱- نادرشاه، لکهارت، ترجمه مشق همدانی، ص ۲۳۵

چشم بگشاید، انگاری پسر شمشیر در خواب، متوجه خطر شده بود! او در تاریکی برق شمشیرها را تشخیص داد، به سرعت از جایش پرید، تبرزینش را به دست گرفت و فریاد برآورد:

— کیستید؟... این حاچه میخواهد؟ پس این «صالح خان» احمق کجاست؟

او نمی‌دانست که یکی از توطئه گران، خود « صالح خان» است، ولی این را به خوبی می‌دانست که اگر اندکی درنگ روا دارد، از آن مهله‌که جان به سلامت نخواهد برد، به همین سبب همزمان با فریادش، تبرزین خود را هم به کارانداخت.

«نادر» تدبیری مناسب را به کاربرده بود، او می‌خواست با فریاد رسایش، نگهبانانش را متوجه توطئه سازد و در ضمن نمی‌توانست بیکار به انتظار بنشیند، نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا به یاریش بستابند و او را از شر شمشیرهای توطئه گران خلاصی بخشنده.

قراؤلان با دیدن «نادر» در برابر خود، انگار مرگ را به چشم خود دیدند، آن گاه بود که متوجه گردیدند وقت را از دستداده‌اند و اگر در مقام دفاع از خود بر نیایند، سروسینه‌شان با تبرزین «نادر» شکافته خواهد شد.

«نادر» مرتباً از سویی به سوی دیگر می‌جهید و تبرزینش را بالای سرش حرکت می‌داد و می‌چرخاند، دو بار تپرش به هدف نشست و دو تن از توطئه گران را بر زمین انداخت؛ فریاد لخراش

عمل آورده بودند: از جمله خاموش کردن چراغ‌ها و در خاموشی محض فرو بردن خیمه «نادر».

با آن‌که «نادر» در خواب بود و « صالح خان» و دوستانش جملگی اسلحه در دست داشتند، مع الوصف آنان از نزدیک شدن به بستر او وحشت داشتند، شاید در آن لحظات، صدای رسایش را به خاطر می‌آوردند. چشمان خشم‌بارش را در نظر مجسم می‌کردند و شجاعات‌ها و پایه‌ری‌هایش را. شاید بیم داشتند که «اگر «نادر» بیدار گردد چگونه با او رویارویی شوندو چسان به مقابله پردازند؟ فرصلت اندک بود، آنان به خوبی می‌دانستند با بیدار شدن «نادر» نقشه‌شان نیمه کاره و بی شمر باقی خواهد ماند، از این‌رو با احتیاط هرچه تمامتر، پاورچین پاورچین، شمشیر به دست به بستر او نزدیک شدند.

فاصله « صالح خان» و دوستانش با «نادر» فقط یکی دو گام بود، در این موقعیت، اندکی سرعت عمل کفایت می‌کرد نما نقشه آنان نتیجه مطلوب را به دست دهد، اما قراولان هنوز نتوانسته بودند خود را از اسارت تردید و ترس رهایی بخشنده لحظه‌بی‌دیگر درنگ کردند، چشمانشان در تاریکی یکدیگر را می‌جست، انگاری می‌خواستند بدانند کدام یک را یارای آن است که نخستین زخم را بر پیکر مردانه «نادر» بنشاند تا آنان نیز، به او تأسی کنند و زخم‌های دیگر را کنار آن زخم بر بدن سرسلسله «افشاریه» بکارند.

تردد قراولان، به درازا کشید و همین «موجب شد «نادر» به ناگاه

کردن ضربه‌های نهایی فرارسیده است.

تبرزین «نادر» چندین بار سینه فضارا شکافت، چندباری هم نوک برنده‌اش بر زمین نشست، این آخرین تکاپوی سرداری شجاع بود که مرک خفت بار را نمی‌پستید و نمی‌پذیرفت.

«نادر» از حرکت بازنمی‌ایستاد، ولی نشانه‌گیری‌هایش دقت لازم را از دست داده بود. چند جراحت دیگر نیز بر بدن مردانه‌اش وارد آمد، همین زخم‌ها، نیروی «نادر» را کاملاً به تحلیل برداشتند.

مرک داشت از راه می‌رسید، زانوان «نادر» به لرزه درآمده بود، زانوانی که عمری ته سنگین پسر شمشیر را تحمل کرده بودند دیگر نمی‌توانستند استقامت به خرج دهند، زیر بار بدن «نادر» آندک اندک اظهار عجز کردند، خمیدند... و بعد از لحظاتی، این «نادر» بود که چون کوهی از گوشت و اراده نقش زمین شد.

قراؤلان، بر زمین افتادن «نادر» را به چشم دیدند، مع الوصف ناباورانه به او می‌نگریستند؛ آنان بینناک بودند از این که سردار بزرک ایران، نیرنگی در کار کرده باشد و بازمیں زدن خود بخواهد آنان را به سوی خویش بکشاند و در آخرین لحظات عمرش، با تبرزین حساب توطئه‌گران را صاف کنند!

قراؤلان، چند دقیقه بی شکیابی کردند، به جسد خون آلود «نادر» نظر دوختند، جسد کمترین حرکتی نداشت و همین، شهامتی به مهاجمان بخشید، آنان به جسد نزدیکتر شدند، چند زخم دیگر را بر زخم‌های پیشین افزوondند و چون باز هم حرکتی که نشانه زندگی

آن دو، از کاری بودن ضربه تبرزین «نادر» حکایت می‌کردند. اگر در خیمه قدری روشنایی وجود داشت، بی شک دیگر توطئه گران نیز به سرنوشت آن دو دچار می‌شدند، ولی تاریکی خیمه میدان دید «نادر» را محدود کرده بود. «نادر» در آن تاریکی نتوانست تشخیص دهد که توطئه گران چند نفرند. درست در زمانی که او تبرزینش را بر فرق سرقرارول سوم نشانه رفت، یکی از آنان از پشت، شمشیرش را میان کتف‌های «نادر» نشاند، در یک لحظه فریاد مردانه پسر شمشیر، خیمه را ابافت.

خون از جای زخم بشدت بیرون می‌زد، با این وجود «نادر» از فعالیت نایستاد، کوشید با تبرش دیگر مهاجمان را به خاک و خون کشد، اما زخمی که او برداشته بود یک خراش سطحی نبود، بلکه جراحتی عمیق بود، از آن گونه جراحت‌ها که حتی قویترین مردها را هم از پای می‌انداخت، اما «نادر» نمی‌خواست از پای در اند نمی‌خواست در لحظه مرگ هم، از شجاعت و شهامتش دست بکشد، از این رو، تبرزین به دست، در آن خیمه تاریک به سوی توطئه‌گران یورش برد. مهاجمان، پیاپی جایشان را تغییر می‌دادند؛ آنان می‌دانستند با زخمی که به «نادر» وارد آورده‌اند، اگر چند دقیقه‌ای او را به این سو و آن سو بکشانند، خون زیادی از بدنش خواهد رفت و نیرویش را به تحلیل خواهد برد.

و چنین شد، حرکات پسر شمشیر، به تدریج سرعتش را از دست داد و آن هنگام بود که توطئه‌گران متوجه شدند زمان وارد

باشد مشاهده نکردند ، سر «نادر» را از تن جدا ساختند و نزد برادرزاده‌اش «عادل‌شاه» فرستادند.

* * *

۷

سر انجام دودوست

روزگار چندان به کام‌سوار نبود: گاه بر او سخت می‌گرفت
گاه نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌کرد و گاه شکست را به او
ارمغان می‌داشت، با این همه ، سوار دست از کار نمی‌کشید؛
نومیدی به خود راه نمی‌داد، هر شکستی موجب می‌شد که او بیش
از پیش به تکاپو بیافتد، ازدل و جانش مایه‌بگذارد تابخواسته‌اش
دست یابد .

سوار آرزوی فرمان‌روایی بر ایران را از دیرباز، در دل
می‌پرورد. پس از کشته شدن «نادر» چند سردار خود را سزاوار تکیه
زدن بر تخت «نادر» می‌دیدند، و سوار خود را از همه سزاوارتر
می‌پنداشت .

سوار می‌دانست اگر بختش یاری کند ، او قادر خواهد بود

بر دیگر سرداران پیشی گیرد، شهرهای ایران را یک به یک در اختیار خود آورد و در اندک مدتی جانشین شایسته‌ای برای «نادر» شود. سردارانی که برای تکیه زدن بر تخت نادری به پاخته‌شده بودند جملگی شایستگی‌هایی داشتند و به راستی در این میانه، اقبال می‌توانست تا اندازه زیادی کارساز گردد و چاره‌گر.

«محمد حسن خان» بر اسبش سوار بود و در سینه صحرابا سرعت پیش می‌راند، افکاری درهم و انبوه، او را به سته آورده بود، افکاری ناپایدار و بی‌نتیجه، افکاری پراکنده و آشفته؛ ابتدا اندیشه‌یی، حضورش را در ذهن او اعلام می‌داشت، اما آن اندیشه حتی دمی دوام نمی‌آورد، با اندیشه‌یی دیگر تارانده می‌شد، هر اندیشه‌یی در مغز او چنین سرنوشتی داشت، نخست پا به میان می‌گذاشت، خودی می‌نمایاند و بعدن اچار به فرار می‌شد. انگاری افکار درهم و برهم، موظف بودند تا مغز و روان «محمد حسن خان» را زودتر از از جسمش خسته گردانند.

او خوب می‌دانست تا «استرآباد» راهی دراز در پیش دارد راهی که باید به سرعت پیموده شود، چرا که دشمنان روش را گرفته بودند و شتابان سردرپی اش نهاده بودند و در آن هنگام کافی بود او را تنها بیابند.

«محمد حسن خان» در میدان‌های جنگ، بارها یک تنه با چندین سپاهی درافتاده بود، این تعداد جنگاوران دشمن نبود که به دلش نگرانی می‌انداخت بلکه خستگی خودش بود و اسبش.

او با ملایمت پاهایش را به پهلوی اسبش زد، تاختش را افزون تر کرد، زیرا نه جای درنگ بودونه وقت کاهلی، او می‌بایست هر چه زودتر به «استرآباد» می‌رسید و از دوستانش یاری می‌خواست آن گاه سپاهی می‌آراست و آخرین نبردش را آغاز می‌کرد.

«محمد حسن خان» خسته از سریز و گریز، به خود گفت:
- این بار باید کار را به آخر برم... یا جان بر سر آرمان بگذارم، یا به آن دست یابم... چه فایده، هر چند گاه به چند گاه در در شهری به سر بردن، به فردای خود اطمینان نداشتن و از خانه و خانواده دور افتادن؟.. نه، صلاح در این است که کار را هر چه سریعتر یک رویه کنم.

دستش را دریال بلنده اسبش فرو برد، عرقی بر تن اسب نشسته بود، مهر اسب در دلش جوشید:

- حیوان باوفا!.. حیوان یک رنگ و یکه شناس.. تا کنون، به غیر از من، به هیچ سواری رکاب نداده است. بارها خطر تایخ گوشم رسیده است و من متوجه نبوده‌ام، اما همین اسب خطر را احساس کرده است و پیش از آن که من واکنشی دربراير خطر نشان دهم، واکنش نشان داده است و مرا از حوزه خطر دور ساخته است... به راستی که من جانم را به این حیوان مدیونم.

هر چندگی برای «محمد حسن خان» خسارت‌هایی دربرداشت، خواه آن جنگ به پیروزی می‌انجامید و خواه به شکست. همه

خسارت‌های مادی برای او تحمل پذیر بود، تنها یک خسارت، او را شدیدآزار می‌داد، یک خسارت انسانی.

کشته شدن و کشتن، سرنوشت قطعی هرجنگجویی است، «محمدحسن خان» در برخی از این جنگ‌ها، دوستانش را از دست داده بود، دوستانی که حضورشان در سپاهش، مایه دلگرمی بود و امیدواری دوستانی که می‌شد به آنان اتکا کرد؛ سردار «قاجار» ناچار از دست رفتن این دسته از دوستانش را چون مصیبتی می‌پذیرفت، گاه به یادشان می‌افتد و خاطرšان را گرامی می‌داشت.

او به غیر از آنان، یاران دیگری را نیز از دست داده بود، یارانی که از دست رفتن شان، به جای این که داشت را مملو از اندوه کند، سرشار از خشم و نفرت ساخته بود، چرا که این گروه از دوستانش، در میدان نبرد جان نباخته بودند، به شهادت نرسیده بودند، بلکه به خدمت دشمن درآمده بودند!

چه سخت است دوست را در هیأت دشمن یافتن، چه سخت است دوست را در سپاه خصم، شمشیر به دست ملاقات کردن؛ واز آن سخت‌تر، هنگامی است که دو دوست در دل خود راه بر عواطف بر بندند، چشم از مروت‌های یکدیگر فرو پوشند و قصد جان هم کنند.

«محمد حسن خان» در طول زندگیش، از این گونه نا سپاسی‌ها بسیار دیده بود و اکنون با ابیش در بیابان تنها مانده بود و پا در رکاب داشت تا هر چه زودتر به استرآباد برود، به دنبال یاران دیگر

ویاورانی دیگر.

آشکارا صدای نفس زدن‌های اسبش را می‌شنید، اسبی که سال‌ها سنگینی تن صاحب‌ش را تحمل کرده بود، بدون اظهار درماندگی، بدون ابراز خستگی، او به خوبی دریافته بود اگر بسیاری از دوستانش را از دست داده است، حداقل یک دوست برای او باقی است. دوستی که وفا را می‌شناسد، حرف او را می‌فهمد، محبت را با محبتی صد چندان افزونتر پاسخ می‌گوید و همواره برای رفاه صاحب‌ش می‌کوشد.

دل «محمدحسن خان» از دو احساس درهم ادغام شده و با هم آمیخته، آکنده بود، احساس سپاس به اسبش و احساس نفرت نسبت به دوستان خیانت پیشه‌اش.

چندین تن او را در بدترین لحظه‌ها، به خود واگذاشته و به دشمن پیوسته بودند، اما هیچ‌کدام از آنان، دل «محمد حسن خان» را چنان به درد نیاورده بودند که «شیر علی» به دردآورده بود.

«شیر علی» از او، بسی مهربانی‌ها دیده بود، و با آن که خدمتکار او به شمار می‌آمد، برای «محمد حسن خان» به عزیزی یک برادر بود، بارها سردار «قاجار» دستان بی‌نمکش را لعنت کرده بود، بارها خود را به باد سرزنش گرفته بود که:

- دست بشکنند محمدحسن... چرا شیر علی را گرامی داشتی؟..
چرا او را از منجلاب فقر بیرون کشیدی؟.. می‌گذاشتی از گرسنگی بمیرد... اگر چنین کرده بودی یکی از شماره دشمنات کمتر بود... تف

بوی ویرانی می‌دهد و خصوصت، می‌دانست که پشت سرش رفاقتی نیست و صمیمیتی؛ از این رو بر جان خود بیمناک شد، حدس زد که دشمنان روش را پی‌گرفته‌اند و به سوی او می‌تازند، تا با شمشیر آخرین کلام عداوت آمیزشان را ابراز دارند.

حدسش با واقعیت قرین بود، سررا به عقب گرداند، سپاهیانی را دید که می‌آمدند؛ جملگی مسلح. اگر سواران به او می‌رسیدند، در دل بیابان محاصره‌اش می‌کردند، «محمدحسن خان» نمی‌توانست با آنان به نبردی پردازد که پایانش امیدوار کننده باشد، هم او خسته بود و هم اسبش. گذشته از این، یک مرد شمشیر به دست در محاصره سواران مسلح، هیچ گاه نمی‌تواند کارساز باشد. در میدان‌های نبرد، او شمشیر در شمشیر چند سپاهی دشمن می‌انداخت و همه‌شان را یا از پا در می‌آورد، یا گریزان می‌داد، اما در چنان موقعیت‌هایی، او اطمینان داشت که بیارانش هوای پشت سر شر را دارند و نمی‌گذارند دشمنان از پشت، شمشیر را با گتف و کمر او آشنا سازند.

به محاصره دشمنان مسلح در آمدند، برای شمشیر بدستان به مفهوم مرگ بود و «محمدحسن خان» چنین مرگی را نمی‌پسندید به همین جهت چاره را در گریز دید و بر تاخت اسبش افزود تا با تعقیب کنندگانش بیشتر فاصله بگیرد.

اسب خسته‌تر از آن بود که بتواند بار تن «محمدحسن خان» را برای مدتی دیگر تاب بیاورد، با این وجود، فرمان سوارش را به گوش گرفت و بر سرعتش افزود، چندباری از خستگی سکندری

بر تو «شیرعلی» چشم سفید!.. حر امزاده نابکار.
آن روز هم، به باد «شیرعلی» افتاد، وجودش از خشم لبریز شد و کینه در دلش جوانه زد، نزد خود اندیشید:

- اگر «شیرعلی» را بیابم، مجالش نمی‌دهم، نمی‌گذارم حتی دهانی به آب ترکند، با شمشیر به جانش می‌افتم، قطعه قطعه‌اش می‌کنم... آری او سزاوار چنین انتقامی است... حتی سزاوار انتقامی شدیدتر از این.

خود متوجه نبود که تحت تأثیر این اندیشه‌اش قرار گرفته است و دلش از کینه آکنده شده است؛ بی اراده با پاهاش، ضربه‌هایی به پهلوی اسبیش زد و به تاختش وا داشت، اسب خسته با سرعتی افزونتر از جایش کنده شد و در دل بیابان پیش راند.

صدای برخورد سمهایش به سنگریزه‌های صحراء، در گوش «محمدحسن خان» می‌نشست. آندکی دقت به خرج داد، صدایی که می‌شند، تنها صدای شم کوییدن‌های اسبش نبود، این صدا، پاسخ‌هایی نیز در پی داشت، پاسخ‌هایی ناخوشایند و نگران کننده؛ پاسخ‌هایی که در ابتدا محو بودند و غیر محسوس... ولی پس از مدتی محسوس شدند و «محمدحسن خان» دریافت که سوارانی سر در پی اش نهاده‌اند و دارند شتابان به او نزدیک می‌شوند.

سردار «قاجار» از خود پرسید:

- چه کسانی اند این سواران؟.. به چه نیتی می‌آیند؟
او به خوبی می‌دانست آنچه را که پشت سر گذاشته است،

می آمد ، سردار «قاجار» نگاهی به اسبش انداخت حال و رور اسبش بهتر از او نبود ، خستگی در چهره معصومانه حیوان باوفا فریاد می زد.

دو دوست در میان منجلاب افتاده بودند ، هردو در منتهای خستگی و درمانندگی . نگاه آن دوبه یکدیگر ، بس سخن‌های راند سوار اگر قادر بود از جایش برخیزد اسبش را تیمار می کرد ، گل ولای را از تن ورزیده‌اش می زدود ؛ قشو بر پیکرش می کشید و هرچه از دستش بر می آمد ، انجام می داد تا اسب باوفا را به آسایش برساند ، و اسب هم اگر توان داشت ، سوارش را بر پشت خود جای می داد ، از معركه به درش می سرد و برای نجات جانش می کوشید.

نگاه دو دوست به هم یک عالم غم داشت . چه تlux است هنگامی که دل آکنده از آرزوی خدمت است و تن را توان حرکت نیست . دو دوست چنان خسته بودند که نمی توانستند به یکدیگر نزدیک شوند ، پیشانی به پیشانی هم بسایند ، هم‌دیگر را ببینند و بدین ترتیب صمیمیت خود را ابراز دارند .

نگاه غمزده دو دوست ، دیری نپائید ؛ دشمنان از گردراء رسیدند و از اسیان خود به زیر آمدند «محمد حسن خان» نگاهی به آنان انداخت ، یکایک شان را بر انداز کرد ، نگاهش بر روی سواری از حرکت ایستاد ، پرسشی خشم آگین بر لبانش نشست :

- توهمندی «شیرعلی؟»

رفت ، اندکی زانو انش خمید ، گامی چند نا متعادل پیش راند ، أما بزرگی نیافتاد ، با هر زحمتی بود خود را برپای داشت .

«محمد حسن خان» با اسبش در بیابان پیش می تاخت و سواران دشمن به دنبالش . سردار «قاجار» هر چندگاه به چندگاه سرش را بر می گرداند و نگاهی به سواران می انداخت و نومیدانه در می یافتد که از تلاش هایش نتیجه بی نگرفته است و دشمنان لحظه به لحظه به او نزدیکتر می شوند .

او ، قبضه شمشیرش را در مشت فشد ، چراک ، در باغه بود ، اگر کار بدین منوال بگذرد ، یا باید تن به تسليم دهد و اسارت ، و یا با شمشیر در مقام دفاع از خود برآید . ولی هیچ گاه مجال آن را نیافت که شمشیرش را به کار گیرد ، زیرا دریک لحظه ، باتلاقی را رویاروی خویش دید ، عنان اسبش را کشید تا تاختش را وابگیرد ، اما دیگر کار از کار گذشته بود ، اسبش درست هنگامی سرعتش را کاهش داد که تا زانو در باتلاق فرو رفته و در آن جا ، در نهایت خستگی به پهلو در غلیظه بود ، و همراه خود سوارش را نیز در میان گل ولای باتلاق غوطه داده بود .

خستگی از یک سو ، گل ولای متعفن باتلاق از دیگر سو ، بندهای نامری بردست و پاهای «محمد حسن خان» نهادند . او که در موقع عادی ، نیروی آن را داشت که دهها من بار را سر دست بلند کند ، نمی توانست خود را از میان گل و لای بیرون آورد . بوی متعفن باتلاق تنفس او را چهار اشکال کرده بود . نفسش به زحمت بالا

این پرسش ، دنیاگی درد در خود داشت ، لرزاننده بود .
«شیرعلی» تاکناره با تلاق پیش رفت : دستش را دراز کرد و گفت :

– ارباب . دستم را بگیر و به درآی .
«محمد حسن خان» نایاورانه نگاهش کرد :
– منظورت چیست؟.. تو که به من پشت کردی ورفتی : اینک
به چه مقصد آمدی؟

«شیرعلی» لب جنباند :

– برای کمکت ... اشتباه در ذات هر انسانی هست .
– نایاورم ... نمیتوانم حرفت را بپذیرم ... از آن بیم دارم
که در پس دست کمک رسانست نیرنگی نهفته باشد .

«شیرعلی» به او اطمینان داد :

– شک از دل بیرون کن ... گذشته را بیادآور... آن هنگام
که مرا برکشیدی... مرا زیر پر و بال خود گرفتی... زندگیم رانجات
بخشیدی... اکنون مرا نوبت تلافی رسیده است : دستم را بگیر و
خود را از مرک در منجلاب برهان .

هنوز «محمد حسن خان» حرفهای «شیرعلی» را باور نمی داشت
ولی خود ندانست که چه انگیزه‌یی موجب شد تا او آخرین تلاشش
را به خرج دهد ، یکی از دست هایش را با هزار زحمت از میان
گل ولای بیرون آورد و در دست «شیرعلی» بگذارد .

«شیرعلی» با دو دست ، دست «محمد حسن خان» را چسید و
برای بهدر آوردنش از میان گل ولای کوشید ، دیگران هم به یاریش

آمدند و سردار «قاجار» را که زیر توده گل متغصن ، اضافه وزن
یافته بود ، درآوردند .

سواران نگاهی به سردار خسته و گل آلود و نیمه جان‌انداختند
و بعد ، این «شیرعلی» بود که بر دیگران پیشی گرفت : شمشیر را
را از غلاف به درآورد و به جان «محمد حسن خان» افتاد ، ابتدا
چند زخم بر تن او نشاند و بعد سرش را برید تا نزد «شیخعلی خان
زنده» هدیه برد و او خبر مرک «محمد حسن خان» را به «کریم خان زند»
اطلاع دهد .

در مدتی که این حوادث روی می‌داد ، دوست باوفای سردار
«قاجار» یک تماشاگر بود ، تماشاگری درمانده ... و هنگامی که
سر «محمد حسن خان» را از تنش جدا کردند ، این دوست ، این اسب
با وفا ، به فغان درآمد ، شیوه‌ای ازته دل برآورد .

• • •

«شیرعلی» سر «محمد حسن خان» را در خورجین نهاد و با
دیگر همراهانش پا به رکاب گذاشت و راهی شد؛ درحالی که شیوه
اسپی درمانده و مصیبت زده بدرقه شان می‌کرد .

عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران

«حسن میمندی را گفتند : سلطان
محمود چندین بندۀ صاحب جمال دارد
که هر یک بدیع جهانی‌اند، چگونه
افتاده است که با هیچ‌یک از ایشان میل
و محبتی ندارد ، چنان‌که با ایاز ، که
زیادت حسنی ندارد؟
گفت: هر چه به دل فرود آید در دیده
نکو نماید.»

باب پنجم - گلستان سعدی

در میان عشق‌های نامتعارف ، اعجاب انگیز بوده است عشق
عارفانه «مولانا» به «شمس» ، عشق یک مرید به یک مراد.^۱
«شمس» را پیری خوانده‌اند با دمی‌گرم ، با فهمی بسیار که

۱- اما اگرآنچه که در کتاب «خط سوم» تالیف دکتر «صاحب الزمانی»
آمده است ، باور بداریم باید در صحت عقل یکی شک کنیم و در بی‌غیرتی
←

سر و صورتش را موهایی به سپیدی شیر و به نرمی حریر، در خود گرفته بود و خطوط تجریبی، جوانی را از چهره‌اش تارانده بود. «شمس» را در ظاهر بادیگر پیرمردان تفاوتی نبود، اما همین چهره

دیگری بقین. مطلب بدین قرار است:

«سلطان العارفین چلی... از حضرت [سلطان] ولد... روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین، به طریق امتحان... از حضرت والدم (مولوی) شاهدی التمام کرد. پدرم، حرم (همسر) خود «کراخاتون» را که در جمال و کمال جمله زمان و ساره ثانی بود، ودر عفت و عصمت، مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد.

[شمس] فرمود که:

- او خواه رجان من است، نمی‌باید. بلکه نازنائزین پسری می‌خواهم که به من خدمتی کند!
- [مولانا] فی الحال، فرزند خود «سلطان ولد» را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت:
- امید است که به خدمت و کوشش گردانی شما، لائق باشد!

[شمس] فرمود که:

- او فرزند دلبند من است! حالیاً اگر صهبا دست دادی، اوقات (بعضی وقت‌ها) به جای آب استعمال می‌کردم که مرا از آن ناگزیر است!
- همانا که حضرت پدرم، بنفسه بیرون آمده، دیدم که سبویی از محله جهودان پرکرده بیاورد، و در نظر او بنهاد. دیدم که مولانا شمس الدین، فریادی برآورد و جامه‌ها، برخود چالک زده سردر قدم پدرم نهاد و... فرمود که:
- من غایت حلم مولانا را، امتحان می‌کردم!
- (افلاکی ۱۱۶ و همچنین با اندک اختلافی در کلمات سپهسالار ۱۸۲-۱۸۳)

چروکیده، همین قیامت خمیده، آینه‌داری روحی بس‌والا رامی کرد «مولانا» در برخوردهایش با «شمس تبریزی» با این «روح بزرگوار» ملاقات کرد و به الفت رسید.

آن دو، همدیگر را خوب شناختند، همسانی‌های شکفت-

انگیزی در نحوه اندیشه‌ها و برداشت‌های شان یافتند، به یاری هم شناختند تا به مرزهای تکامل دست یابند، وجودهایی، موجب به کمال رسیدن دیگری شد؛ داد و ستد عالمانه فکری، میان‌شان جریان یافت، و سود این داد و ستد علمی، اشعار «مولانا» است و گفتار «شمس»؛ هردو دل انگیز، گوش‌نواز، و دگرگون‌ساز روان آدمیان.

سروده‌های «مولانا» ژرفایش را، دلنشیانی اش را، اندیشه انگیزیش را و... بطور کلی تمامی ویژگی‌های نظر گیرش را، به «شمس تبریزی» مدیون است، «شمس» نیز چنین دین‌هایی به «مولانا» دارد.

بی‌گمان، روابط آن دو، کمترین اثری از انحراف نداشته است اگر گاه در پاره‌یی کتاب‌ها، مطالبی دیده می‌شود که آدمی را به عشق عارفانه آن دو، مشکوک می‌سازد، عاری از حقیقت‌اند، دستاورد اندیشه‌های بیمار گونه شایعه سازان ادبی‌اند، که برای شیرین‌ساختن تذکره‌ها و کتاب‌هاشان، دست به مهمل‌بافی آزیده‌اند.

این تنها مورد از عشق‌های نامتعارف در تاریخ ایران است که انحراف‌را در آن راه نبوده است و از این‌رو، ارزش احترام و

ستایش دارد، اما دیگر عشق‌ها چه؟ دیگر عشق‌ها و علاقه‌های نامتعارف، چندش انگیزند و اعجاب آور. فی‌المثل ماجراهای «سلطان محمود غزنوی» و «ایاز» را به خاطر آورید؛ شاه «غزنوی» که هر چندگاه به چندگاه بخانه‌های هندر اخرب می‌کرد، خانه هندو‌هارامی رو بید و کفار راستمگرانه درهم می‌کوبید، تابه‌عنوان یک «مسلمان» شهرتی به دست آورد و اعتباری؛ یک غلامباره بود؛ یک منحرف همجنس‌خواه و هم جنس پسند.

نوشته‌اند «ایاز» چنان به دل «محمود» راه یافته بود که زن‌ها او را رقیب سرسرخت خود می‌شناختند؛ رقیبی چنان نیرومند که به هیچ وجه شکست را به خود نمی‌پذیرفت.

«ایاز» را چندان زیبا ندانسته‌اند، اما در ضمن نتوانسته‌اند ملاحظت رخسار و حلاوت گفتارش را انکار کنند؛ گفته‌اند «ایاز» را لبانی ظریف بود و تبسی شیرین؛ و هنگام لبخند معلوم نبود که آن لبان یا آن تبسم، کدام یک موجب فریبندگی و تجلی دیگری است.

• • •

اگر به تاریخ‌هایی که بهنوعی، و قایع دوره غزنویان را در بر می‌گیرند، توجه کنیم؛ مطالب بسیاری می‌یابیم که در آن‌ها، از علاقه‌مفرط و به‌جنون گراییده «محمود» به «ایاز» سخن رفته است؛

علاقه‌یی بیگانه با اعتدال و توازن، علاقه‌یی سرشار از انحراف. از برای نمونه، می‌توان از «بیهقی» یاد کرد، از کتاب مورخی که تاریخ را چنان که بود نوشت، آن‌هم بی‌پرده و بی‌ملاحظه.

«بیهقی» در تاریخ معتبرش اشاره‌یی دارد به بیماری «ایاز» و بشارت به بود یافتنش؛ اما رفوار «محمود» با کسانی که خبر تندرستی «ایاز» را برایش آورده بودند، بس‌حیرت‌انگیز است. خبر آورندگان به «سلطان محمود» گفته بودند که حال «ایاز» به تدریج دارد بهتر می‌شود، چند کلامی سخن گفته است، کاسه‌یی آش خورده و آهی کشیده است. «محمود» به جای پاداش، پانصد ضربه تازیانه را برای آورندگان این خبر، دادگرانه دانست؛ گناه خبر آورندگان این بود که چرا تحقیق نکرده‌اند علت آه کشیدن «ایاز» چه بوده است. چنین ماجراهایی، به شاعران ایران زمین، مضمون‌هایی داده برای صدور شعرهای عاشقانه. این عشق حرام، این عشق انحراف آمیز، به تدریج به صورت یک سمبول وفاداری و دلبستگی خارق العاده برای شاعران درآمد و حتی سرایندگان دوره‌های بعد از «غزنویان» را برآن داشت که در سروده‌های شان، به گونه‌یی اشاره‌یی داشته باشند به «محمود» و «ایاز». مثل «حافظ» دریکی از غزل‌لیاتش چنین می‌گوید:

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز

برتوبشورد ، و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و به عناء دنیا فسق درمانی . سمع اقبالش در غایت شناوری بود ؛ این قضیت مسموع افتاد ، ترسید که سپاه صبرا و بالشکر زلفین ایاز بر نیاید ، کارد بر کشید و به دست ایاز داد که بگیر و زلفین خویش بیر . ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد و گفت : از کجا بیرم ؟ گفت : از نیمه . ایاز زلف دو توکرد و تقدیر بگرفت و فرمان به جای آورد و هر دو سرزلف خویش را پیش پایی محمود نهاد . گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد .

محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت ایاز را بخشش کرد ، و از غایت مستن در خواب رفت و چون نیم سحر گاهی برا و زید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد ، آنچه کرده بود یادش آمد ، ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید ، سپاه پشمیانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی گشت ، می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست ؟ تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرگ او بود روی به عنصری کرد و گفت : پیش سلطان در شو و خویشن بدونمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد . عنصری فرمان حاجب بزرگ را به جای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد . سلطان یمین الدوّله سر بر آورد و گفت : ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم ، می بینی که چه افتاده است مارا ، در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد . عنصری خدمت کرد و بر بدیهه

حتماً می دانید که «سلطان محمود» را درباری بود و شاعرانی از پیرتوس «فردوسی» سخن نمی رانیم ، چرا که ارزش او بیش از آن است که هنگام یاد کردن از شاعران دربار «محمود» نامی ازاو برده شود .

دربار «محمود» سرایندگان بسیاری به خود دیده است ، سرایندگانی که قلم و کلام را به اختیار شاه «غزنوی» در آورده بودند ، طبیعی است این شاعران ، عشق نامتعارف «محمود» را به غلامش ستوده اند ، نادرستی را درستی قلمداد کرده اند ، ستم را انصاف نمایانده اند و فساد را محبت .

پیش از پرداختن به نمونه بی از این گونه سرودها ، بجای است انگیزه این عشق را با هم برسیم . «نظمی عروضی» نوشته است : «سلطان یمین الدوّله مردی دیندار و متفقی بود و با عشق ایاز بسیار کشته گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد . شبی در مجلس عشرت ، بعد از آن که شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده ، به زلف ایاز نگریست : عنبری دید بر روی ماه غلتان ، سنبلی دید بر چهره آفتان پیچان ، حلقه حلقه چون زره ، بندبند چون زنجیر ، دزه حلقه هزار دل ، در هر بندی هزار جان . عشق عنان خویشن داری از دست صبرا و بربود عاشق وار در خود کشید ، محظب آمنا و صدقنا سراز گریبان شرع بر آورد و در بر ابر سلطان یمین الدوّله بایستاد و گفت : هان محمود عشق را بافق می‌امیز حق را بر باطل ممزوج مکن که بدین زلت ولايت عشق

می‌دارد:

«آن ایاز خاص را محمود خواند
تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سیاه
جمله را شد چشم از غیرت سیاه
هر کسی می‌گفت شاهی با غلام
در جهان هر گز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار
می‌گریست از کار سلطان زارزار
جمله گفتش که تو دیوانه‌ای
می‌ندانی و ز خرد بیگانه‌ای
چون به سلطانی رسیدی ای غلام
چیست چندین گریه بشنین شاد کام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب
نیستید آگه که شاه انجمن
دور می‌اندازدم از خویشن
می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور و مشغول سیاه

گفت:
کی عیب سر زلف بت از کاستنست
چه جای به غم نشستن و خاستنست
وقت طرب و نشاط و می‌خواستنست
ک‌آراستن سرو به پیراستنست
سلطان یمین‌الدوله محمود را این دویتی به غایت خوش‌افتاد
بفرمود تاج‌واهر بیاوردند و سه باردهان او پرجواهر کرد».

چنین فرمانبرداری‌ها و تمکین‌هایی، موجب شد که محبتی ناپاک به یاری انحراف اخلاقی «سلطان محمود» بستابد و او را چنان‌به‌بند «ایاز» بکشد که هیچ‌کس را یارای مقابله با او نباشد. هنگامی که غلامبارگی همه گیر شود در باریان دچار انحطاط اندیشه و عافظه گرددند، شک نیست شایستگی و فرزانگی را یارای پایداری نیست؛ این دو به ناچار، راه فرار را پیش می‌گیرند و میدان را برای تاخت و تاز‌آدم‌های ناسزاوار، خالی می‌کنند و راه را برای پیشرفت‌شان هموار.

در چنین دوره‌هایی از تاریخ، فساد بر تخت حکومت تکیه می‌زند و مشاغل را میان مفسدان، سخاوتمندانه تقسیم می‌کند، «شيخ عطار» یکی از ماجراهای مربوط به «ایاز» را چنین بیان

«کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاک با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم ذر عمل
در کف جوشت نیابم یک دغل»

* * *

آنچه که شاعران و مورخان متقدم درباره «ایاز» و «محمود» نوشتند، بیشتر تعریف و تمجید از عشق نامتعارف آن دوست، حتی کسانی که به نوشهای سرودهای متقدمان متکنی بوده‌اند و زحمت اندیشیدن و ژرف نگری به مسایل، بر خود روانداشته‌اند نیز «ایاز» را ستوده‌اند و کوشیده‌اند از او یک شخصیت درخواه احترام بسازند، از برای نمونه می‌شود مطلب «احمد سهیلی» را در این زمینه آورد. «سهیلی» درباره مقام «ایاز» نوشتند است:

«مقام ایاز در دربار سلطان محمود به مناسبت کیاست و فراست به جایی رسید که سلطان بیشتر کارها را به دست وی انجام می‌داد.

عامل نسا او ایورد، خانه پیرزنی را به غصب بگرفت. پیرزن به غزنین آمد و از وی به سلطان شکایت کرد. محمود فرمود فرمانی به عامل نسا نوشتن که از املاک وی دست بردارد. زن نامه بستد و شادمان نزد عامل بازگشت و فرمان بدبو بنمود. وی بدان فرمان

گربه حکم من کند جمله جهان
من نگردم غایب از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس
لیک ازو دوری نجومیم یک نفس»

اگر چنین مطلبی که «عطار» در منطق الطیر آورده است، واقعیت داشته باشد، باید گفت که «ایاز» علاوه بر دلربایی و هوشربایی، از ویژگی‌هایی چون «زمان سنجی» و «ظرافت گفتار» نیز برخوردار بوده است.

شاعران - اغلب - کوشیده‌اند با اتكا براین ویژگی‌ها، عشق منحرفانه «محمود» به «ایاز» را پاکیزه سازند، حتی شیخ شیراز «سعدی» می‌کوشد این عشق را از محدوده جسم خارج سازد: «یکی خرده بر شاه غزنه گرفت

که حُسْنِی ندارد ایاز ای شَگَفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی

غَرِيبَت سودای بلبل بر اوی

به محمود گفت این حکایت کسی
بیچید از اندیشه برخود بسی

که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست»

«مولانا» هم در مثنوی عالیقدر ش، ضمن آوردن داستانی توجه‌انگیز، «ایاز» را چنین می‌سنايد:

مرد را این سزا بود ناچار
تا ندارد حدیث سلطان خوار
ایاز امیری درحال، بدین مهم روانه فرمود، و عامل نسا و
ایور دراکشت، واز آن پس حکم شاه، همه‌جا نافذ بود.^۱

* * *

غلامان بی‌شمار داشتن، به آنان دل بستن. آنان را به جاه
و جلال رساندن، دوران متعددی از تاریخ ایران را به خود مشغول
داشته است.

شاهان و درباریان، با آن که ستمگر انه زنان و دختران خوب روا
از آغوش خانواده‌شان بیرون می‌کشیدند و راهی حرمانه‌های خود
می‌کردند، گاه به عشق‌های حرام ولذت‌های غیرمجاز هم متولّ
می‌شدند، این موضوع فقط به «سلطان محمود» محدود نمی‌شود
پس از اوهم، بوده‌اند کسانی که دردام‌هوس و فساد گرفتار آمده‌اند.
یکی از این دلبستگان فساد «سلطان جلال الدین خوارزمشاه»
است. همان مردی که سال‌ها با مغلولان جنگید و برای نجات تاج و
تختش کوشید، همان یگانه مرد شجاع هنگام حمله مغلولان به ایران
که روز را در میدان‌های جنگ‌سپری می‌ساخت و شب را بازنان طناز

اعتنایی نکرد، پیرزن دیگر بار راه غزنین پیش گرفت و قصه به سلطان
باز گفت. محمود در آن زمان به کاری مشغول بود، در خشم شد و
گفت بر ما بود که گوش به تظلم تو دهیم و فرمان بر دفع ظلم ظالم
بنگاریم، اگر وی نامه نخواند برو خاک برسر کن. پیرزن گفت ترا
فرمان نبرند من چرا خاک برسر کنم؟ خاک برسر آن پادشاه باید کرد که
حکم وی را در زمانه نخوانند. چون محمود این سخن از زن بشنید از
گفتار خود پشیمان شد و گفت: آری خاک برسر مرا باید کرد نه تورا.
حکیم‌سنایی که این داستان را به نظم آورده، در این جا چنین
گفته است:

«به ایاز آن زمان چنین فرمود
که سخن بیش از این ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مرو را غلامی بیست
بنگرد کاین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت
پس مر او را فروکند به درخت
نامه در گردن وی آویزد
تسا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زند به شهر درون
کان که از حکم شاه شد بیرون

قصور کرده بودند مورد بازخواست سخت قرار داد و امرایی که به شفاعت این جماعت برخاسته بودند از خود دور نمود. علاوه بر این حرکات ناپسند جنازه آن غلام را به خاک نسپرد، بلکه هرجامی رفت آن را با خود می‌برد و بر مرگ او می‌گریست و بر سرو صورت خود می‌زد، از خوردن و آشامیدن خودداری می‌کرد همین که جهت او جیز خوردنی یا آشامیدنی می‌آوردند مقداری از آن را برای غلام می‌فرستاد و کسی جرأت آن نداشت که بگوید غلام مرده، چه اگر کسی این نکته را بربازان می‌آورد به قتل می‌رسید، بلکه خوردنی یا آشامیدنی مرحمتی سلطان را پیش او می‌بردند و برگشته می‌گفتند قلچ زمین خدمت می‌بودند و می‌گوید به مرحمت سلطان حالم از پیش بهتر است^{۱۰}.

البته در تاریخ ایران، شاهان و درباریانی که در امور عشقی، معتقد به یلاق و قشلاق! بوده‌اند بسیارند، شاه «طهماسب ثانی» فرزند خلف! «شاه سلطان حسین» به نوشته «محمد هاشم آصف» در کتاب «رسنم السواریخ» امردانی دور خود گرد آورده بود و هرگاه که فیلش یاد هندوستان می‌کرد! آنان را مورد بهره‌برداری قرار می‌داد و چندان در این کار افراط کرد که «نادر افشار» او را به کناری نهاد و خود امور مملکت را به دست گرفت، یا بقول نویسنده کتاب «تاریخ عضدی»، «فتحعلیشاه قاجار» با آن که چند صد زن در حرم داشت، مع الوصف دل به پسر بچه کشش دوزی باخت؛ دیگران نیز کم و بیش

۱ - تاریخ مغول، عباس اقبال، ص ۱۴۰ و ۱۴۱

و فتنه گز.

«جلال الدین» بارها تایلک و جبی پیروزی پیش رفت، اما نتوانست از آن بهره گیرد، زیرا هرچه که به دست می‌آورد، خود نابود می‌کرد و آسان از دست می‌داد، در تواریخ، به کرات اشاره رفته است بر بی‌تدبیری‌ها، ستمگری‌ها و فسادهای او. او گاه غیرت به خرج می‌داد و از بیم آن که مبداد از ننان و فرزندانش به دست مغولان افتند، همگی را در رود سند غرق می‌کرد و گاه ناموس دوستی را به فراموشی می‌سپرد و بازنان شوهردار، هم آغوش می‌شد.

در سال‌های آخر زندگیش، کار او به غلامبارگی هم کشیده بود، علامه فقید «عباس اقبال» در این باره می‌نویسد:

«جلال الدین غلامی داشت قلچ نام که فوق العاده محظوظ سلطان بود، اتفاقاً غلام را مرگ فرا رسید. سلطان در این واقعه بسیار گریست و یک باره زمام خودداری و اختیار عقل از کف او به دررفت و حرکاتی کرد که از هیچ عاقلی سرنزد بود و اورا در پیش چشم خردمندان و امراء، پیاده در تشییع جنازه غلام حاضر شوندو نعش او را از محلی که تا تبریز چند فرسخ بود پیاده همراهی کنند و خود او نیز مقداری از این فاصله را پیاده آمد تا بالآخره باصرار امراء و وزیر خود بر اسبی نشست. چون نعش به تبریز رسید امرداد تا اهالی به جلوی تابوت بیرون آیند و بر آن ندب و وزاری کنند و کسانی را که در این عمل

ماجراهای «ملیجک»

بازی سیاسی «ناصرالدین شاه»

«یکشنبه ۵ ذیقده سال ۱۳۱۰ قمری: امروز سلطنت آباد رفته بعد از ناهاش شاه مراجعت به شهر شد. از شخص موافق تفصیلی شنیدم که می‌نویسم. عزیز-السلطان حالا شانزده سال دارد. اگر قدش کوتاه است دلیل بر کمی مشت نیست شیق و شهوتش هم به درجه‌ای است که سه سال قبل از این لواط می‌کرده است این نابکار چشم طمع بهشودت صیغه شاه انداخته بود و مدت‌ها بود که بالا و پروری داشت. اگرولیگی خانم ریس قهقهه خانه اندرون که این صیغه‌ها و خدمتکارها سپرده به او است دیده بود که کار به انتظام کشید...»

روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه

چنین بوده‌اند، اما هیچ‌کدام مانند کسانی که ذکر شان آمد. به‌طور دربست غلامباره نشدند؛ از این‌رو برای گریز از ملال. این ازمقال درمی‌گذریم و از بهدر از اکشاندن سخن اجتناب می‌کنیم. منظور از نوشتمن این صفحات، شناساندن بزرگوارانی! بوده است که بر مردم ایران زمین حکم می‌رانده‌اند و مخارج سنگین بریز و پیاش‌های خود را به گردان کسانی می‌انداخته‌اند که برای تأمین نان شب‌شان ناچار بوده‌اند ساعت‌ها جان بکنند.

اگر تصور کنیم چنین جریاناتی، فقط در دربار شاهان ایران می‌گذشته است، چنان‌راه انصاف را نیموده‌یم، در دیگر کشورها نیز چنین جریان‌هایی وجود داشته است: ولی هیچ‌کدام به اندازه قضیه «محمد امین» خلیفه عباسی پسر «هارون الرشید» و وزیرش «فضل بن ربيع» از اهمیت برخوردار نیستند، بینید «ابو عبدالله محمد بن عبدالوس جهشیاری» درباره آن دوچه نوشته است: «هر کس راه فسق را در پیش گیرد گمراه و بی‌پناه می‌ماند و صاحبان و جدان ازاو دوری می‌کنند. لواط خلیفه شگفت آور است و از آن عجیب‌تر فاحشگی وزیر است این (محمد امین) لواط می‌کند و او (فضل بن ربيع) لواط می‌دهد...» بیچاره مردمی که، در زمان چنین افرادی می‌زیسته‌اند.

۱ - کتاب الوزرا والكتاب، جهشیاری، ترجمه ابوالفضل طباطبائی،

راستی که بوده است این «ملیجک»؟ کودکی که از نخستین سال‌های تولدش دل از «ناصرالدین شاه قاجار» ربود، در نخستین سال‌های کودکیش، به محافل سیاسی و بین‌المللی پا گشود؛ در برابر خوش خدمتی‌ها و خوش رقصی‌های درباریان، باشارت، واکنش نشان داد؛ دست به همه کاری زد، حتی به ناموس شاه نظر دوخت و کسی را یارای اعتراض و پرخاش نبود.

که بوده است این «ملیجک»؟ که در هفت هشت سالگی «عزیز السلطان» شد، مقام سرلشکری به دست آورد، در بزم‌های شاهانه حضور یافت، داماد شاه «قاجار» شد و از رؤسای کشورهای اروپایی مدال و نشان گرفت.

که بوده است این طفل؟ که رجال عصر ناصری، او را به چشم رقیب می‌نگریستند و همچنین زن‌های عقدی و صیغه‌یی شاه «قاجار». چه عواملی موجب شده بود که «ناصرالدین شاه» چنان به اولد بسیار د که از فرزندانش غافل شود و به ایشان بی‌اعتنای؟

همهٔ قراین و شواهد تاریخی، دلالت دارند براین نکته که مضمونکه بی درگرفته بود تا بر تمامی اصول خط بطلان کشیده شود، محاسبه سیاستگران، غلط از کارد را آید و شگفتی تاریخ‌نگاران از اتفاقات غیرمنتظره و غیرمنطقی زندگی، فزونی پذیرد.

اجازه بدید ابتدا ماجرا بی چند از زندگی او را در این جا انکاس دهیم و بعد پردازیم به علت محبوبیت دم افزون او در دل «ناصرالدین شاه»:

۱

هنگامی که «ناصرالدین شاه» چشم ستایش به روی «ملیجک» گشود و تمامی دلش را به او اهدا کرد، پیرامونیانش برحال و روز شاه «قاجار» دل سوزانندند:
 - این محبت بیکران، جانت را می‌گیرد، می‌کشدت!...
 قدرت را، صلابت را ازین می‌برد!
 اما این دل سوزانندن‌ها؛ ریشه در حسد داشت، حسدی که درباریان و رجال را وادار می‌کرد آن را مانند بزرگترین راز زندگی شان پنهان دارند. از این رو، در برابر «ناصرالدین شاه» حсадت‌شان را نهان می‌داشتند و در غیاب او، آن را بملامی کردند با یکدیگر به درد دل می‌پرداختند، از روی عداوت و حсадت‌شان پرده‌بر می‌گرفتند و با حرف‌های شان، اندکی خویشن را تسکین می‌دادند.

نصیبی و افر از زیبائی داشتند، خوش کلام بودند و خوش اندام. این گونه عشق‌ها، با منطق زنانه‌شان سازگار می‌آمد، آنان می‌توانستند تا وقتی که پای زنی زیبا در کار بود، هوس‌های شاه «قاجار» را منطقی قلمداد کنند. در چنین مواردی، در امیدبه روی آنان بسته نمی‌شد: زیرا می‌توانستند به خودشان وعده بدھند که اگر بیشتر دلربایی کنند و بیشتر محبت به خرج دهند، باز جایی در دل هرجایی شاه به دست می‌آورند، با دست کم خود را قانع می‌کردن که دیر یا زود، زن مورد عزت و اکرام قرار گرفته، از نظر شاه «قاجار» می‌افتد و با آنان سرنوشت مشترکی می‌یابد، مانند آنان جوانیش به دست زمانه تاراج می‌شود و محکوم به زیستن در زندان حرم می‌گردد، و دیگر «ناصرالدین شاه» رغبت نمی‌کند که حالی از او پرسد و به همزبانی و همدلی با او تن دردهد.

اما «ملیجک» به هیچ وجه با منطق ویژه زنانه‌شان، تجزیه و تحلیل پذیر نبود، زن‌ها شنیده بودند که گاه در طبع بعضی از مردها، انحرافی پدید می‌آید و آنان را از زنان بیزار می‌کند و به همجنس-خواهان فاسدی تبدیل‌شان می‌سازد، به گونه‌یی که از قرایین بر می‌آمد نمی‌شد ابتلا به چنین انحرافی، به «ناصرالدین شاه» نسبت داد، چرا که او چه پیش از دلبستگی به «ملیجک» و چه پس از دل‌سپاری به آن موجود رنجور و وقیع، همواره به زنان توجه داشت، و همواره می‌کوشید تا تفریحات شبانه‌اش را با زنان زیبا به کمال برساند، گذشته از این‌ها کودکی که بیماری، رنگ زعفران به رخساره‌اش

نتیجه همه درد دل‌ها و غیبت کردن‌ها، این بود: شاه را چه شده است؟.. چه آفتش به جانش افتاده است که دل از اندیشمندان و دانشمندان! بریده است و با رغبت هر چه تمامتر به اسارت کودکی زشت، بد زبان و بد قلب در آمده است؟ چنین نتیجه‌هایی نیز، گرھی از مشکلشان نمی‌گشود. «ملیجک» برای ایشان به معما یی مبدل شده بود که به هیچ وجه، یارای پی بردن به ماهیتش را نداشتند. دل سوزاندن‌ها، اعتراض‌ها، انتقادها، ابراز حسادتها، گاه و بیگاه درباریان را به خود بمشغول می‌داشتند بی آن که نتیجه‌یی به دست دهند.

بیش از درباریان، زنان حرم به شگفتی دچار آمده بودند، از روزی که «ملیجک» به قصر شاه پا گشوده بود و نیز به دل شاه، اندوهی جانکاه، آزارنده و جگر سوز وجودشان را به آتش کشیده بود. زن‌ها نمی‌دانستند «ملیجک» با همه خردسالیش، با همه کمبودها و نقص‌های جسمانی اش، و با همه ردالت‌ها و وفاحت‌هایش، در خود چه دارد، که شاه «قاجار» را چنین پای بند خویش ساخته است؟

زن‌ها، در گذشته شاهد عشق‌های دیوانه وار «ناصرالدین شاه» بودند، آنان به خوبی؛ به یادداشتند عشق شاه «قاجار» را به زنانی چون «جیران»؛ عشقی گدازنه، لجام گستته و به جنون گراییده، اما چنین عشق‌هایی، با همه حسادت آفرینی‌شان، در نظر زنان معقول می‌نمود، چراکه شاه به زن‌ها یا دخترهایی دل‌بسته بود که

زده بود، به خودی خود - حداقل در این مورد - به انحراف شاه، مهربلان می‌زد، همین مسایل موجب می‌شد که زنان حرم، در کار محبت بی حد و مرز «ناصرالدین شاه» به «ملیجک» درمانند.

هر روزی که می‌گذشت محبت شاه به «ملیجک» افزون تر می‌گردید و نیز حسادت زنان و درباریان. آنان به چشم می‌دیدند که کودکی کثیف، از گرددراه رسیده است، عرصه قلب شاهرا، موردتاخت و تاز قرار داده است، و به چنان قدرتی دست یافته است که که می‌تواند با حرفی، موقعیت آنان را به خطر اندازد، پایه متزلت شان را سست کند و اعتبارشان را در هم ریزد و از بین بپرسد.

شاید کمتر کسی فکر می‌کرد که شاه «قاجار» خسته شده است؛ خسته از بسربردن در محدوده چاپلوسی‌ها، خوش خدمتی‌ها، نزاکت‌ها و گرامی داشت‌های دروغین. شاید کمتر کسی به این فکر افتاده بود که «ناصرالدین شاه» از محصور بودن در میان زنان و کسانی که ستایش به لب داشتند و دشنام در دل، به جان آمده است وهم از این رو است که به «ملیجک» دل بسته و به دلقلک‌هایی چون «کریم شیرهی»، و «اسماعیل بزار» و دلخوش داشته است.

«ناصرالدین شاه» شاید «ملیجک» و دلکان را به این جهت به دربارش راه داده بود که آنان «اهانت مجسمی» به شمار می‌آمدند برای درباریان وزنانی که دلشان با زبان یکی نبود، اگرچنین باشد باز هم به شاه «قاجار» ایرادهایی وارد است، زیرا شاه، در این کار

چنان راه افراط پویید، و دست به چنان بربیز و پیاش‌هایی زدوچنان بی حساب سرمایه مردم را در راه جلب رضایت مسخر گان، بمصرف رساند که حدی بر آن متصور نیست.

بگذریم از این مقوله‌ها!... چرا که پرداختن به این گونه مسایل ما را از مسیر اصلی این نوشته، دور می‌سازد.
درباریان وزنان بطرم، هر گاه، که چشم‌شان به چشم «ملیجک» می‌افتد، احساس می‌کرند که خاری به دلشان می‌خلد و نیشتری جگر شان را می‌درد، این احساس از نوشته‌ها و گفته‌های شان، به خوبی دریافتی است، یکی از این مورد ها را با هم بررسی می‌کنیم:

• • •

«رخنه کردن در دل شاه، یعنی رخنه کردن در سنگ خارا!!»
این گمان بسیاری از درباریان عصر ناصری بود، با این همه «ملیجک»، «جیران شمیرانی» و تنی چند دیگر توanstه بودند راه به دل شاه ببرند، هریک به گونه‌یی و در دوره‌یی.

هر گاه شاه «قاجار» بر آن می‌شد که نشستی داشته باشد با رجال مملکتی، عده‌یی از صاحبان نام آن دوران - به مناسبت یا بی مناسبت راهی دربار می‌شدند، و در این میانه «اعتمادالسلطنه» اشتیاق بیشتری نشان می‌داد به حضور در چنین نشست‌هایی.

فرو رفت، حاضران را از نظر گذراند، متوجه «میرزا محمد» پدر «ملیجک» شد و یک باره آنچه را که شنیده بود فراموش کرد و از «میرزا محمد» پرسید:

- میرزا! می‌دانی که تابستان در راه است و گرماداردمی‌آید؟
- بله قربان، از قرار معلوم، تابستان امسال باید هوا خیلی گرم بشود.

«ناصرالدین شاه» پس از مکثی دنباله حرفش را گرفت:

- امسال تابستان سختی خواهیم داشت... راستی،
- امسال برای بیلاق چه جایی را انتخاب کرده‌یی؟
- جایی را انتخاب نکرده‌ام... ما تهران می‌مانیم... پولمان نمی‌رسد که تابستان را در بیلاق بگذرانیم.

شاه برآشت:

- چه می‌گویی؟... می‌خواهی در این هوای گرم تهران بمانی!
بچه‌ات «ملیجک» بیمار خواهد شد... نه، این کار اصلاً صلاح نیست...
حتماً باید به بیلاق بیلیید، هزینه‌اش با من.

«میرزا محمد» نگاهی به رجال انداخت، پوزخندی بر لبانش جا خوشن کرد، ولی درباریان فرصت تفسیر این پوزخند را به دست نیاورندند، زیرا «ملیجک» کوچولو از راه رسید، چهار دست و پا وارد مجلس بحث امور مملکتی! شد، گستاخانه پیش شاه رفت و کنارش نشست.

نان و پنیر و سبزی آوردند تا شاه «قاجار» اندکی مزه‌دهانش

«اعتمادالسلطنه» را از دانش بهره‌یی بود، او را به خاطر اطلاعات و معلوماتش می‌ستورند، اما آنچه که به او آوازه یی داد عهده داری سمت «روزنامه خوانی» شاه بود.

همان گونه که خود او بارها نوشته است، هرگاه که به دربار احضار می‌شد «شکم گنده‌اش را برمی‌داشت و پیش می‌انداخت!» و به راه می‌افتدتا در گروه چاپلوسان در بلوی جایش خالی نباشد و همقطارانش میدانی به دست نیاورند، جهت‌گوی سبقت در زمینه تملق از او را بودن!

در یکی از روزهایی که همه رجال کوچک و بزرگ، در حضور شاه «قاجار» بودند، تا دستوری بشوند و «بله قربانی» بگویند، هنگام خنديدين شاه، خنده ساختگی سردهند و هنگام نظر خواهیش درست آن مطالبی را ابراز کنند که شاه را خوش آید. «اعتمادالسلطنه» هم حضور داشت و سرگرم روزنامه‌خواندن بود و ترجمة نامه‌هایی که از کشورهای دور و نزدیک رسیده بود.

«اعتمادالسلطنه» خبر لشکرکشی فرانسه را به تونس خواند، مطلب در نظرش جالب آمد، آن‌بیشید که اگر این خبر را به صدای بلند بخواند، هم توجه ملوکانه! را به خود معطوف خواهد ساخت و هم مضمونی به دست رجال خواهد داد تا ساعتی به صحبت پردازند و انگیزه تجاوز فرانسه را به بررسی کشانند، او پس از کسب اجازه، خبر را به دقت برای حاضران ترجمه کرد.

وقتی که خبر خوانده شد «ناصرالدین شاه» لحظه‌یی چند به فکر

را تغییر دهد. «ناصرالدین شاه» بی‌توجه به اطرافیان، مشغول لقمه گرفتن برای «ملیجک» شد، ابتدا لقمه‌یی به دهان «ملیجک» می‌گذاشت و بعد با همان دست آلوده به آب دهان عزیز کرده‌اش، لقمه‌یی در دهان خود.

رجال همگی ساکت شده بودند و گاه، شاه را می‌نگریستند و گاه «ملیجک» را.

انگیزه‌گردهمایی شان، به‌کلی، به فراموشی سپرده شده بود. دیگر کسی به مطرح کردن مسائل سیاسی و مملکتی نمی‌اندیشید، اگرهم برخی، حرف‌هایی در این زمینه‌ها برای گفتن داشتند، آنها را فروخوردهند، زیرا به خوبی می‌دانستند، هنگامی که پای «ملیجک» به میان‌کشیده می‌شود، همه چیز فراموش می‌گردد و همه کس.

... و در این میانه، به غیر از حرکات شاه و «ملیجک»، حضور «میرزا محمد» نیز درباریان را می‌آزد؛ حضور «میرزا محمد» پدر «ملیجک» با پوز خندش؛ پوز خندی که آشکارتر از لحظاتی پیش، روی لبانش بازی می‌کرد، پوز خندی که حتی آثارش در چشمان «میرزا محمد» هم دیده می‌شد، پوز خندی که این معنا را می‌رساند :

- بدیخت‌ها ! یک عمر خوش خدمتی کردید، تملق گفتید، خوشرقی کردید، انواع و اقسام تدبیرها را به کار بردید، اما نتوانستید نزد «ناصرالدین شاه» محبویتی را به دست آورید که پسرم به دست آورده است. شما به پس‌مانده غذای شاه را ضمی‌هستید و شاه به پس‌مانده غذای «ملیجک» !

۲

ماه صفر سال ۱۲۹۹ قمری است.

این زمان «ملیجک» یک سال و نیم دارد، کودک نوپایی است
که یک جا بند نمی شود، سکون نمی شناسد و همواره از این سو به
آن سومی رود و به هر چیزی که نظرش را برباید چنگ می زند.
با همه بچگیش، خودرا همسفره و همکاسه شاه «قاجار» می داند،
هیچ جایی را به اندازه زانوان «ناصر الدین شاه» برای آرمیدن
نمی پسندد. بچه پر نخوت و نازی است که همه وظیفه دارند با احترام،
با او سخن بگویندو همه وظیفه دارند آنچه خوشمزگی در چننه دارند،
به کار برند تا خنده او را موجب شوند.
در باریان، رفتہ رفتہ - کم و بیش - دریافتہ اندکه اگر می خواهند
موردعنایت والتفات «ناصر الدین شاه» واقع شوند، باید بدوسنی
با «ملیجک» تظاهر کنند، گاه او را در آغوش گیرند، به رویش لبخند

به مهمام محلکتی؛ بیشترین ساعات روزش را با «ملیجک» به سر می‌آورد.

هر روز، رجال چرب زبان؛ دوره‌اش می‌کردند، با او صحبت‌ها می‌داشتند، جدی‌ترین! مسایل را عنوان می‌کردند و در همه این گونه جلسه‌ها، هیچ‌یک از فرزندان «ناصرالدین‌شاه» راهی نداشتند، اگریکی از آنان، به‌اشتباه، گذرش به چنین مجلس‌هایی می‌افتاد، بسی‌خشم و عتاب می‌دید و به‌اجبار، راهش را کجع می‌کرد، از خیر دیدار پدر می‌گذشت و با دلی شکسته نزد مادر یا دایه‌اش بازمی‌گشت.

اما «ملیجک» استثناء بود، او حق داشت در همه مجلس‌ها و محفل‌ها حضوری‌باد، او حق داشت هرچه می‌خواهد بگوید و او حق داشت از سروکول هر که می‌خواهد بالا رود.

گاهی، رجال برای خودشیرینی، «ملیجک» را بغل می‌کردند و سراورا به قصه‌یی یا حرفي کودکانه گرم می‌ساختند و موجب خنده و شادمانیش می‌شدند، بارها اتفاق افتاده بود که «ملیجک» خردسال، در آغوش رجال، بی اختیار ادرار کرده بود! لباس‌شان را آلوهه بود و آنان را یارای آن نبود که گرهی در ابروان خود اندازند، یا به اعتراض کلامی بربان برانند.

در چنین مواردی، رجال کار آزموده و دنیا دیده تبسمی برلب می‌آورند و می‌گفتهند:

- چیز مهمی نیست... ادرار بچه، آدم را ناپاک نمی‌کند و

بزنند، خود را ناسطح کودکان یکی دوساله پایین بیاورند و هم بازی چوپان زاده گروسی شوند.

آنای که تو انسنته بودند «ملیجک» را به عنوان یک «ضرورت» دربار ناصری پذیرند، کمتر از دیدن این کودک نوپا و شیطان رنج می‌برند و کسانی که موفق نشده بودند در ابراز محبت به او، پا به پای همقطاران شان پیش بیایند، هنگام ملاقات با او، یک دنیا عذاب می‌کشیدند؛ ولی نمی‌توانستند نفرت، انجار و ناراحتی شان را برابر سازند، زیرا به‌خوبی می‌دانستند کمترین واکنش منفی شان در برابر «ملیجک» موقعیت شان را به‌خطر خواهد انداخت و ای بسا که شاه به‌خاطر بی‌علاوه‌گی شان به عزیز کرده‌اش، به آنان بسی‌مهر شود، متزلت‌شان را تنزل دهد و از دربار اخراج شان کند.

* * *

«ملیجک» با همه کودکیش، محبت و علاقه‌راخوب می‌شناخت، به همین جهت «ناصرالدین‌شاه» را، حتی بر پدر و مادرش ترجیح می‌داد، او به قدری به شاه «قاجار» انس گرفته بود که بیشتر اوقات بیداریش را نزد «ناصرالدین‌شاه» می‌گذرانید.

شگفت‌انجاست، شاهی که برای هر یک از فرزندانش دهها لله و پرستار استفاده می‌کرد تا بچه‌هایش مزاحمتی برای او ایجاد نکنند، خود داد و طلبانه بچه‌داری مردم را پذیرفته بود و به جای رسیدگی

موجب بی نمازی نمی شود.

به کرات در دربار «ناصرالدین شاه» چنین اتفاقی افتاده بود.

هرگاه که «ملیجک» رجال را به دریافت اداراش مفتخر امی ساخت،

«ناصرالدین شاه» از حاضران می پرسید :

- راستی ادارا بچه تا چه زمانی نجس نیست؟

و درباریان، اظهار لحیه می کردند و معلوماتشان را روی

دایره می ریختند. یکی می گفت :

- تا وقتی که بچه شیر می خورد.

و دیگری اظهار نظر می کرد که :

- تا سه چهار سالگی، یعنی تا هنگامی که استخوان بندی

کودک، هنوز محکم نشده است!

بعضی از رجال را عقیده براین بود :

- ادارا بچه، تا دو سالگی پاک است، البته به غیر از «ملیجک»!

وقتی که «ناصرالدین شاه» علت را می پرسید، پاسخ می دادند :

- آخر «ملیجک» تافته جدا بافته است، او در قلب شاه جای

دارد، از این روتا چهل سالگی، ادارا شش پاک است!

چنین اظهار نظرهایی شاهرا خوش می آمد، او چنین تمدنی های

با غراق گراییده را صمیمانه می پسندید، در چنین مواقعي، چشم ان

شاه «قاجار» سرشار از تحسین می شد و قدردانی.

اینها را برای آن نوشتیم تا «وسعت عمل» عزیز در دانه شاه

«قاجار» را بنمایانیم، «ملیجک» می دید، هر کاری که می کند مورد

نشود، «ملیجک» را به سکوت می خواند؛
 - ساکت باش عزیز؛ مگر نمی بینی که جلسه جدی است؟
 ولی کودک‌نوپا، بی توجه به دعوت شاه به خاموشی. بار دیگر
 می گوید：
 - شاه شاه، نی نی، قوقو!

فکر می کنید در چنین مواقعي، در دربار شاه «قاجار» چه
 واکنش هايي ظهور مي کرده است؟ شاه به شيرين گفتاري «ملیجک»
 می خنديده است و درباريان هم می خنديده اند، ظاهرآ برای همراهی
 با «ناصرالدين شاه»، ولی در واقع به بلاحت خودشان! که چرا
 بی جهت احساسات به خرج داده اند، گلوی خود را در آنده اند و
 حرف هايي برزبان رانده اند که اصلاً مورد توجه شاه نیست!

• • •

طنز آسود نیست؛ بلکه صد مرتبه بیش از آنچه که منعکس شده اند.
 واقعیت دارد.

نوشته‌اند که گاه در گرماگرم بحث‌های سیاسی. «ملیجک»
 به هوس بازی با شاه می افتداد. در گوشی پنهان می شد و با لحنی
 کودکانه و خطابی بچگانه «ناصرالدين شاه» را صدا می کرد. تا شاه
 به جستجوی او پردازد!

یکی از این صحنه‌ها را بازسازی می کنیم:
 در نظرتان مجسم کنید. رجال عصر باصری، شاه «قاجار» را
 دوره کرده اند. چند تن از سیاستمداران فرنگ نیز در جلسه هستند.
 صحبت از مسایل مختلف سیاسی. اقتصادی و اجتماعی است. بحث
 گرم شده است، هر کس مطلبی عنوان می کند. حرف‌های شان،
 هیچ گونه ارتباطی با هم ندارد. درست مثل ماست و دروازه که به
 هیچ وجه با هم دیگر پیوند نمی پذیرند، با این همه حاضران احساساتی
 شده‌اند و به اصرار سرحرف‌شان پا می فشارند و می کوشند هر طور
 شده، درستی عقیده و صحت گفته‌شان را به کرسی بنشانند.
 مجلس یک پارچه شوراست. هر لحظه بیش از لحظه پیش بر
 گرمای بحث افزوده می شود که ناگاه گوشی از پرده کنار می رود،
 سری به اندازه سریک بچه گربه، به درون می آید و می گوید:
 - شاه شاه، نی نی، قوقو!^۱

و «ناصرالدين شاه» برای آن که رشته بحث، بی جهت قطع

۱- «ملیجک» در زمان کودکیش، شاه «قاجار» را چنین خطاب می کرد.

۳

رجال عصر ناصری ، از حیوانات نفرت داشتند ، هر چند که خود آنان نیز - به غیر از چند تن انگشت شمار - به انسانیت بدھکار بودند .

همگی را سعی براین بود که کاری کنند تا چشم «ناصرالدین شاه» به حیوانی نیافتد ! چرا که می ترسیدند آن حیوان ، نظر شاه را برباید ، محبتش را جلب کند و راهی دربار گردد !
ترس شان ، چندان هم بی اساس نبود ، مگرنه گربه بی نزد شاه «قاجار» عزیز شد و لقب «ببری خان» گرفت و دهها خدمتکار و پرستار مستول نگهداریش شدند و چون زنان به جان آمده از حسادت ، گربه را کشتند ، هم بازی گربه - یعنی همین «ملیجک» - محبوب شاه شد ؟

به غیر از ببری خان ، حیوانات دیگری هم بودند که دل از شاه

ربودند و رسماً خودرا وارد زندگی شاهانه اش ساختند. به طوری که در تواریخ آمده است، «ناصرالدین شاه» در حوالی «قصر فیروز^۵» با غ وحشی هم داشت و در این با غ وحش از حیواناتی پذیرایی می شد که شدیداً مورد علاقه شاه «قاجار» بودند، حتی نوشته‌اند «ناصرالدین شاه» از تمامی احکامات موجود. بهره برداری کرده بود تا همواره در جریان زندگی حیوانات مورد علاقه اش باشد. عده‌یی مأموریت داشتند که هر طور شده، به شاه خبر بدند که مثلاً شیر طرف توجه او، اشتهاش به غذا خوب است یا خالی در آن وارد آمده است! «ناصرالدین شاه» را با انسان‌ها، کاری نبود، اگر انسانی چون «امیر کبیر» در زندگیش پیدا می شد، ابتدا به او اکرام می کرد طرف توجه قرارش می داد و بعد به دست دژخیم می سپردش. در تاریخ ایران - معمولاً - رجالی که بیش از شاه، مورد توجه همگان قرار گرفته‌اند، سرنوشت مشترکی باهم داشته‌اند، یا آشکارا کشته شده‌اند یا مخفیانه و توطئه گرانه؛ اما در هردو مورد، صادر کننده حکم قتل، کسی به غیر از شاه نبوده است.

از «ناصرالدین شاه» می گفته‌یم و علاقه اش به حیوانات و بی‌التفاوتیش با انسان‌ها. در کتاب‌های تاریخی آمده است که شاه «قاجار» یکی دوبار، عده‌یی را مأمور کرد تا در مورد مردم تحقیق کنند و برایش گزارش‌های توجه بر انگیز بیاورند، هنگامی که مأمورین برایش خبر آوردن که فی المثل فلان چیز گران است و بهمان چیز نایاب و یا مردم چنان که باید آسوده نیستند، و خبرهای دیگر از این دست،

شاه «قاجار» از کسوره دررفت و مأمورین را به باد مؤاخذه گرفت:

- احمد‌ها، این چه گزارش‌هایی است که برای من آورده بید؟!
من خبرهای شادی بخش می خواهم. می خواهم بدانم فلان وزیر به کجاها می رود: با چه کسانی نشست و برخاست می کند. تن به چه کثافتکاری‌هایی می دهد. و گرنه این گونه خبرها که به درد من نمی خورد!

به راستی چنین بوده است. شاهرا با مردم کاری نبوده است. برایش اهمیتی نداشته است که مردم چگونه روزگار می‌گذرانند و از چه دشواری‌ها و کاستی‌هایی در رنجند. برای او تنها مسئله‌هایی که مطرح بوده است، آسایش خودش بوده و «ملیجک» و حیوانات با غ وحش اختصاصی اش!

او برای آسایش خودش، بی حساب خرج می کرد و نیز برای آسایش «ملیجک» و حیواناتش، انگاری به غیر از این گونه کارها، هیچ وظیفه و مسئولیتی را برای خود قابل نبود.

یک بار، پس از آن که «ملیجک» از بسترنفاهت برخاست، توله سگی را که متعلق به یکی از ایل‌نشینان بود، دید و پستنید. شاه برای شادمان ساختن او، توله را خرید، طبیعی است سگی که پاره شیش «ملیجک» باشد، می تواند به هر جا که دلش خواست برود، از این رو، علاوه بر «ملیجک» وجست و خیز هایش در دربار، سگ هم

۱ - نگاه کنید به «سیری درسفر نامه‌ها» به همین قلم.

شیطنت ها و بازیگوشی هایش را به محافای سیاسی به ارمغان برد! و رجال عصر ناصری، بامشکلی جدید رویارو شدند، مشکل صمیمی شدن باسگ «ملیجک»!

مردم چنین جریاناتی را، دور ادور، می دیدند یا جسته و گریخته شرح شان را می شنیدند؛ به همین جهت مضمون هایی درباره شاه و پر اموالیانش می ساختند، مثلاً عده بی، شوخ طبعانه، با غوش اختصاصی «ناصر الدین شاه» را «در بار دوم» می نامیدند، یا گاهی با همسایگان و آشنایان شان، شوخی هایی می کردند که به نحوی بادربار شاه «قاجار» ارتباط می یافت. یکی از این شوخی هارا در اینجا می آوریم:

معروف است، یکی از ساکنان تهران، الاغی داشت که گاه سوارش می شد و گاه میوه های فصل بارش می کرد و در کوی و برزن و محله های مختلف راه می افتاد و با فروش میوه ها، زندگی را می گذراند. از آن جایی که این حیوان، به طور درست در خدمت او بود، میوه فروش دوره گرد، تاجایی که می توانست به او رسیدگی می کرد؛ نی گذاشت تشنگی بکشد و مزه گرسنگی را بچشد. همیشه بهترین میوه هارا برای الاغش دست چین می کرد و سخاوتمندانه به خوردن می داد، وقتی که آشنایان، دلسوزانه به او نصیحت می کردند:

- باباجان الاغچه می فهمد که میوه یعنی چه؟ به جای میوه منی یک قران به اوج بوده که خرواری یک قران است. چرا آتش به

مالت می زنی؟

میوه فروش در جواب می گفت:

- شما امروز را می بینید و من فرد ارا... کسی چه می داند،
شاید در آینده الاغ من، سر از دربار درآورد، آن وقت مسلماً
خدمات وزحماتم بی پاداش نخواهد ماند!
چنین بوده است و اکنون مردم مضمون ساز و لطیفه پرداز ایران
هنگام رویاروئی با استبداد شاهان. این مردم شریف هرگاه که
نمی توانستند به مقابله پردازند، خشم خود را فراموش نمی کردند
ناراحتی شان را از یاد نمی برند، بلکه با پوشاندن لباس «طتر» همیشه
زنده نگاهشان می داشتند تا در موقعیت مناسب، ابراز شان دارند،
شاه «قاجار» تصور می کرد، از آنچه که او می کند، و از آنچه
که اطرافیانش مرتکب می شوند، مردم نا آگاه و بی خبرند، غافل
از این که مردم، سر از ته و توی همه قضایا و مسائل در می آورند و
حتی عامی ترین شان نیز قادر بودند که مسائل مملکتی را به بهترین
و جنه تفسیر کنند، بی المثل حرف های میوه فروش دوره گردی -
که شر حش در بالا آمد، یکی از این تفسیرها است که کاملاً با واقعیت
پهلو می زند.

در دربار «ناصر الدین شاه» هر چه می گذشت، بیگانه باعقل
بود و گریزان از آن دیشه. شاه به کارهای نابخردانه دست می زد،
دیگران این کارهارا می ستودند و خود داوطلبانه با شاه در چنین
کارهایی سهیم می شدند.

درواقع «ملیجک» برای سوارگرده رجال عصر ناصری شدن، از همان کودکی داشت تمرين می کرد!

ماجراهای چنین درباری؛ به ظاهر خنده‌انگیزند؛ امادر واقع در آورند و مصیبت‌بار؛ چه مصیبی بالاتر از این‌که، عده‌ی زمام امور مملکتی را به دست گیرند. در انجام بسیاری کارها مجاز باشند بسیاری تصمیم‌های خطیر اتخاذ کنند، بی‌آن‌که ذریبی مسئولیت وجودان، همنوع‌عدوستی، در وجودشان باشد.

بگذریم. سخن از «ملیجک» بود و سگش، ای کاش؛ شیرین کاری‌های «ملیجک» به آوردن سگ به دربار و شرکت دادنش در محافل سیاسی، محدود می‌شد، اما چنین نبود، «ملیجک» شاهکارها و ماجراهای بسیاری در آستانه داشت، که هر چند گاه به چندگاه، یکی را رومی کرد.

از جمله، هنوز سه سالش نشده بود که او؛ روزی به همراه یکی از غلام‌بچه‌ها به دربار آمد؛ نه با پایی پیاده و حالت عادی، بلکه سواره، او به غلام‌بچه افساری بسته بود. چند جلد کتاب روی شانه‌هایش گذاشته بود و خود سوارش شده بود!

«ناصر الدین شاه» هم استعداد عجیبی داشت برای تماشای چنین صحنه‌هایی و حظ بردن از کارهای «ملیجک». طبیعی است حضور عزیز در دانه شاه، در آن جمع، حال و هوای مجلس را دگرگون ساخت، شاه خنبدید، دیگران نیز به تعیت ازاو، خنده‌شان را سر دادند، بحث‌ها فراموش شد، همه خنبدیدند، اما فقط در چشمان یکی دو تن از درباریان، می‌شد این نکته‌را خواند:
- همین یکی کم بود که «ملیجک» انسان سواری کند!

۴

نوشته‌اند «ناصرالدین‌شاه» هیچگاه به‌خود سخت نمی‌گرفت
اگر اندوهی به‌سراغش می‌آمدیا مسأله‌ی دشوار، افکارش را مشغول
می‌داشت، برای تاراندن غم‌ها از دلش واژین بردن افکار کمال
بار و ملالت آر، دست به‌دامان موسیقی و نمایش می‌شد. ده‌هزار
رقصنده، بحضورش می‌آمدند و نیز ده‌ها نوازنده و آوازخوان،
این عده هرچه هنر در چنته داشتند عرضه می‌کردند، زبان‌سازه‌هارا
به‌بهرین وجهی گویا می‌ساختند و زنان را به‌پایکوبی و دست‌افشانی
وا می‌داشتند؛ اگر با این کارها، اندوه‌شاه زایل می‌شد که هیچ،
در غیر این صورت، دلچک‌ها هم به‌یاری «عمله‌جات طرب» می‌آمدند
در رقص و آوازخواندن، با آنان مشارکت می‌کردند و دست به‌همه
گونه مسخرگی می‌زدند ہتاب‌سمی برلبان شاه آید و غم در دلش
دیری نپاید.

می‌چید تا رجال مملکتی، تنی چند از زنان حرم و عزیزانش؛ هر هفته، چند روزی به همراه او بشکار روند؛ مرغان صحراء را هدف قرار دهند و جانوران بیابان را به خون کشنند.

«ناصرالدین شاه» در سفرنامه‌هایش، به کرات اشاره‌هایی داشته است به شاهکارهایی که در شکار از او سرزده است. او در سفر نامه‌هایش، خود را شکارچی ماهری می‌نمایاند و خودخواهانه، تردستی اش را می‌ستاید. دیگر رجالی که در دوره او بوده‌اند، به طور پراکنده در خاطرات‌شان، از ماجراهای شکارشاهانه یاد کرده‌اند. ولی چندان مهارت شاه «قاجار» را در شکار نستوده‌اند؛ مختصر شرحی داده‌اند از شکارگاه‌ها و خودشکارها.

کسانی که می‌خواستند کما کان مسورد التفات و توجه شاه قرار داشته باشند، به این نتیجه رسیده بودند که باید به موسیقی و شکار علاقه نشان بدهند، هر چند که تهدل‌شان به این دومورد رضانباشد. «ملیجک» در دامان شاهی پرورش یافته بود؛ با چنین ویژگی‌هایی.

از این رو، اگر او به موسیقی و شکار علاقمند شده باشد، چندان جای شکفتی نیست، اول مقدماتی عبارکارهای شاه بود، او می‌خواست هر کاری که شاه می‌کرد، انجام دهد؛ به همین جهت خواسته‌هایش را با شاه در میان می‌گذاشت. شاه «قاجار» هم بدون کمترین اندیشه و سنجشی، به خواسته‌های «ملیجک» «جامه تحقیق» می‌پوشاند.

«ملیجک» در تحسین سال‌های کودکیش، صاحب درباری کوچک شد، ده‌هان‌فر خدمتکار و پرستار موظف شدند تا برای اجرای

در روزهای عادی، شاه از موسیقی و نمایش، تنها برای سرگرمی خود و ساکنان حرم استفاده می‌برد؛ ولی در هنگامی که اسیر چنگال ناراحتی و گرفتاری بود. واقعاً به این دو پنهان می‌آورد و آن قدر از موسیقی بهره‌می‌گرفت تا خستگی بروجودش خیمه‌بزند تا ب وتوان را از دست‌ها و پاهایش بگیرد و اورا به مرحله‌یی بر ساند که نتواند در برابر خواب کمترین مقاومتی به خرج دهد؛ چشم‌انش بی‌درنگ تسلیم خواب شود و از لحظه‌های پر التهاب، جدا نیز نمایش موقتاً.

«ناصرالدین شاه» فی الواقع به موسیقی معتاد بود و او به تدریج زنان حرم را نیز به ساز و آواز اعتیاد داده بود، از این رو مطربان در دستگاه او، ارجی داشتند و قربی، درباریان نیز در چنین زمینه‌هایی بیکار نمی‌نشستند و هر چند گاه، افرادی را به حضور شاه معرفی می‌کردند که در بزم آرایی، حرف‌های بسیار برای گفتن داشتند.

ناگفته پیدا است تا زمانی که موسیقی و نمایش به عنوان هنر مطرح باشند، جایی به عنوان انتقاد و ایجاد به جای نمی‌گذارند، اما کسانی که وظیفه نغمه‌پردازی و روحیه سازی برای شاه «قاجار» به عهده داشتند، دقیقاً کسانی بودند که به اصطلاح «عمله جات طرب» آن روزگار و «مطرب» دوره‌های بعد، مصداقی تردید ناپذیر می‌دادند. دیگر از دلستگی‌های به افراط گرا ییده و تفریحات و قله ناپذیر شاه، شکار بود و به سر بردن در دامان طبیعت. او همیشه برنامه‌هایی

تو انستند از موسیقی توشه بی برگیرند به غیر از خود «مليجک». مادامی که «مليجک» برای فراگرفتن و تمرین سازها سماحت به خرج می‌داد، «ناصرالدین شاه» برنامه‌های وقفه ناپذیرشکار، برای خود و اطرافیانش ترتیب می‌داد. هرگاه که «مليجک» با اعصاب ارکستر ش دورهم جمع می‌شدند و به صدور نواهای محیر العقول و گوش خراش می‌پرداختند. «ناصرالدین شاه» فی الفور راهی شکار می‌شد تا عزیز دردانه‌اش بتواند با خیال راحت به تمرین موسیقی پردازد و اعصاب زنان و معتمدان حرم را بفرساید.

«مليجک» وقتی که سردنده فراگیری اصول نوازنده‌گی می‌افتاد خستگی تمی شناخت؛ یا پنجه بی بر سازه‌هامی کشید؛ یا ضرب می‌گرفت و یا با تمامی وجود در برخی از ادوات بادی موسیقی می‌دمید. هنگام تمرین موسیقی «مليجک» و دارو دسته‌اش، ساکنان حرم می‌کوشیدند تا جایی که امکان دارد از تزدیکی به مطر بخانه کوچک او، اجتناب کنند. چرا که می‌دانستند هر قدر بیشتر دور باشند، بیشتر اعصاب‌شان درامان است.

زنان با همه دردسری که از شنیدن نواهای موزیک «مليجک» می‌کشیدند، باز هم راضی بودند که چوپان زاده گروسی، همواره سازهای گونه‌گون را تجربه کند. حتی بعضی‌ها اورا تشویق می‌کردند در حضور شاه از استعداد شگرف «مليجک» درامر موسیقی ستایشها به عمل می‌آوردند؛ آنان می‌خواستند با تعریف‌های رنداهشان، هم محبت شاه را به خود متوجه سازند و هم موجب دوری او از «مليجک»

فرمان‌هایش باسر بدوند و جان افشاری کنند.

یکی از هوس‌های کودکانه «مليجک» فراگرفتن سازی بود؛ در نتیجه «ناصرالدین شاه» سازی برای او خرید، از آن هنگام، گهگاه «مليجک» به محاذل جدی پا می‌گشود، با صدای سازش اعصاب حاضران را می‌فرسود و بعد می‌رفت پی بازی‌هایی که فراغور سن و سالش بود.

پس از مدتی، نواختن یک ساز خشک و خالی او را راضی نمی‌کرد، به همین جهت از شاه «قاجار» خواست تا ارکستری برای او ترتیب دهد، «ناصرالدین شاه» هم عده‌یی از هم سن و سالان «مليجک» را موظف ساخت تا هر روز سری به دربار کوچک عزیز دردانه‌اش بزند و همراه «مليجک» سازها را به فغان درآورند و نواهای گوش خراش و رعشه آور ایجاد کنند!

کاراین ارکستر کوچک، یا به عبارت دیگر مطریان کوچولو، با همه‌ویژگی‌های منفیش، حاصلی ارزنده داشت؛ چرا که «درویش خان» یکی از نوابغ موسیقی سنتی ایران، در مطر بخانه کوچک «مليجک» با ساز آشنا شد و با موسیقی به‌الفت رسید. و این یکی از بازی‌های روزگار است که گاه هوس‌های کودکانه، نوابغی می‌پرسود و می‌شناساند.

مطر بخانه کوچک «مليجک» هر روز صبح زودکارش را آغاز می‌کرد، بهجه‌ها گردهم می‌آمدند، مضرابی به سیم‌ها می‌زدند و نواهایی سازمی کردند؛ دراین ارکستر، حتی بی‌استعداد ترین افراد

می کرد و ماسا شاء الله می گفت . یک وقت ملتفت شدیم که در اتاق همایون چهل پنجاه نفر غلام بجهه و فراش خلوت چهارده پانزده ساله که سابق غلام بجهه بودند به تماشای بازی ملیجک آمدند . اسن مجلس حکیم‌الممالک بود که عقلش از اطفال به مرائب طفل تراست و اعقل [و] اعلم من بودم که به قدر خرى عقل ندارم و به قدریابوی علم . سبحان الله چه دوره‌ی شده است ! تعجب باید کرد !

رشت حسن است در ولایت شاه

گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه »^۱

۰ ۰ ۰ ۰ ۰

۱- روزنامه خاطرات، پیشین، ص ۲۳۵ .

گردند : آنان تصور می کردند هر قدر که شاه از «ملیجک» دور باشد بهتر است ، زیرا دوری ، بهترین و مؤثرترین عامل است برای خدشه پذیر ساختن دوستی‌ها و محبت‌ها . ولی حساب زنان حرم درست از کار در نیامد ، دوری‌ها بر شدت و حدت علاقه شاه به «ملیجک» افزود .

پس از مدتی خود «ملیجک» از موسیقی زده شد ، از آن دل برید ، در نتیجه عملاً موارد جدایی انگیز از بین رفند و «ملیجک» از آن پس همواره با شاه بود . چه در دربار و چه هنگام شکار ، چه در سفر و چه در حضر .

در باره علاقه «ملیجک» به موسیقی «اعتماد‌اصلطنه» شرح جالبی نوشته است که با آوردن قسمتی از آن . ماجراهای مطریخانه کوچک «ملیجک» را به پایان می برمی :

«پنجشنبه ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۳۰۰ قمری - امشب تفصیلی گذشت که می نویسم : شاه یک ساعت از شب گذشته از آندرون بیرون آمدند . بمن فرمودند که روزنامه‌های تازه آورده‌اند بخوان . تفصیلی از ازپولیک دول عرض شد که شنیدنی [بود] و خالی از اهمیت نبود . اول فرمودند که یک جعبه ساز فرنگی که تازه ابتدیاً فرمودند آورده‌ند کوک کردند . مدتی خلط مبحث شد و من ساكت شدم . بعد ملیجک پیدا شد با یک عدد دایره و دنبک و یک دستگاه ستور [و] چهار پنج غلام بجهه ، مدتی ملیجک ثانی با غلام بجهه‌ها ساز زدند و شاه محتوط بودند که ملیجک از ساز خوش دارد . حکیم‌الممالک هم تمثیلات

۵

ماجرا مضحك‌تر از آن است که بشود فکر ش را کرد ، در درروزهایی که آذربایجان در خطر قرار داشت و هر آن بیم حمله روس‌ها به آن می‌رفت ، در روزهایی که زنان می‌خواستند به عنوان اعتراض به «مليجك» و دارو دسته‌اش حرمخانه را ترک‌گویند ، در روزهایی که برای مردم ایران زمین ، مصیبت ازdro دیوارمی‌بارید و در روزهایی که ده‌ها مشکل پر اهمیت مملکتی وجود داشت ، درباریان به جای رسیدگی به این مشکلات ، «مليجك» را در میانه مجلس گذاشته بودند و برای ختنه شدن یاختنه نشدنش ، با همیگر گفتگو می‌کردند ، همگی حالت سیاستمدارانی را به خود گرفته بودند که سرگرم حل مشکل معصلی هستند. اجازه بدھید این ماجرا را به تفصیل برایتان باز سازی کنیم :

سلام عید قربان شرکت جویند، در چنین مراسمی «ناصر الدین شاه» رجال را مورد التفات قرار می‌داد، اندکی از اوضاع و احوال مملکت می‌پرسید، اظهار نظرهایی می‌کرد و گاه خلعتی به درباریان مورد علاقه اش می‌داد.

رجال در حضور شاه: دست بر سینه می‌ایستادند؛ اظهار ادب می‌کردند، شرحی از فعالیت‌های شان را ابراز می‌داشتند و پس از انجام مراسم تهنیت و سلام، با اذن شاه، در حضور او می‌نشستند و بخشی به میان می‌کشیدند؛ هم شاه را با آن بحث سرگرمی داشتند و هم خود را.

در عید قربان سال ۱۳۰۲ نیز این برنامه‌ها برگزار شد، با این تفاوت که «ملیجک» پنج شش ساله نیز حضور داشت؛ بالباس رسمی و در کنار شاه.

درباریان با دیدن «ملیجک» پس از عرض ادب به شاه، روی به او آوردند، در آغوشش کشیدند، به عنوان بوسه، مرتبأً لبان شان را بادکش وار به گونه‌های زرد رنگ او چسباندند و کوشیدند تا بوشهای شان صدادار باشد، بدین امید که شاه این بوشهای صدادار را به حساب صمیمت و علاقه بی شائبه آنان به «ملیجک» بگذارد.

جالب و نظر گیر بود؛ حالت و رفتار درباریان نسبت به عزیز دردانه بدم زبان دربار شاه «قاجار»؛ گویی همگی با هم مسابقه گذاشته بودند برای اظهار علاقه و ارادت به «ملیجک»!

ایران روز دهم ذی الحجه سال ۱۳۰۲ قمری را جشن گرفته بود به مناسبت عید قربان، و تهران بیش از دیگر شهرها، زیرا پایتخت بود و محل زندگی شاه و رجال درجه اول مملکتی.

از بامداد، شهر چنیش فراوانی به خود دیده بود، در هر گوشه و کنار شهر، صدای ساز بود و شادی. همگان به یکدیگر فرارسیدن عید را تبریک می‌گفتند. جشن عید قربان، همه ساله معمول بود، در چنین روزی به دستور شاه «قاجار» شهر را می‌آراستند، چراغانی می‌کردند و مردم مسلمان نیز، تا جایی که مقدور شان بود در چراغانی کردن و آراستن شهر، سهیم می‌شدند.

هر چند گاه به چند گاه توپی شلیک می‌شد؛ صدای شیپورها و توپ‌ها، به اندازه‌یی شدید بود که آدم‌های ضعیف الاعصاب را می‌آزدند.

یکی از رویدادهای جالب این روز، حضور فیلان بود در برنامه‌های ویژه نمایشی، اما به حدی صدای شیپورها و توپ‌ها زیاد و کرکنده بود که فیل‌ها دچار هراس شدند، رمیدند و برای مدتی نظم قسمتی از شهر را مختل ساختند.

تهرانی‌ها در روز عید، لباس تمیزی به تن می‌کردند، به خانه بزرگان خانواده‌شان می‌رفتند؛ برای گفتن شادباش و آرزوی تندرنستی.

رجال هم، در چنین روزهایی، خود را می‌آراستند. بهترین لباس‌ها را می‌پوشیدند و راهی دربار می‌شدند تا در مراسم ویژه

کن... او که این قدر دوست دارد، صحیح نیست که حرفش را گوش نکنی.

«ملیجک» با لحن کودکانه اش پرسید:

- هرچه که شاه بگوید تو گوش می کنی؟
- البته بچه جان... حضرت سلطان مالک جان و زندگی ما است.

«ملیجک» بعد از شنیدن این حرف، بد ذاتی به خرج داد و گفت:

- حالا که این طور است، توبنده شو و به جای من شلوارت را دربیار!

درباری مورد بحث. از خجالت سرش را به زیر انداخت، عرق به پیشانیش نشست و شاید هم با خود اندیشید که اگر واقعاً شاه چنین دستوری بدهد اوچه کند که هم آبرویش نزود و هم محترمانه شاهرا به پس گرفتن فرمانش وادرار.

برای مدتی، نظم جلسه به هم خورد، شیطنت و حاضر جوابی «ملیجک» همراه ابهخنده انداخته بود. مدتی به شوخی و خنده گذشت تا این که شاه بار دیگر خواسته اش را با «ملیجک» درمیان گذاشت. جان کلام، پس از مدتی از «ناصرالدین شاه» اصرار و از «ملیجک» انکار، طفل پنج شش ساله، راضی شد به حرف شاه گوش دهد و شلوارش را از پای درآورد.

هنگامی که اسفل «ملیجک» کاملاً بر هنره شد، شاه او را به

مدتی از رجال با شربت و شیرینی پذیرایی شد. «ناصرالدین شاه» مطابق معمول هم معده خود را می انباشت و هم معده «ملیجک» را. رجال نیز از شاه پیروی می کردند، جملگی حالت قحطی زدگانی داشتند که با استهایی سیری ناپذیر به سفره های رنگین دست می باند. پس از آن که رجال از خوردن و نوشیدن دست کشیدند،

«ناصرالدین شاه» بی مقدمه خطاب به «ملیجک» گفت:

- عزیز... عزیز جان! شلوارت را دربیار!

از این حرف، تمامی حاضران چارشگفتی شدند و شاید از خود پرسیدند: یعنی چه؟ مقصود شاه از گفتن چنین حرفی چیست؟.. چکار می خواهد بکند؟ چه چیزی را می خواهد نشان مان بدهد؟! و دهها سؤال دیگر از این دست برای آنان مطرح شد. اما نتوانستند به هیچ یک از پرسش ها، پاسخی درخور بدهند.

«ناصرالدین شاه» وقتی که تردید «ملیجک» و شگفتی رجال را دید، دوباره حرفش را تکرار کرد:

- چرا معطلی عزیز؟ زود باش شلوارت را دربیار.

«ملیجک» قدری این پا و آن پا کرد، بعد گفت:

- آخر خجالت می کشم!

شاه دست به دامان اصرار شد:

- خجالت معنا ندارد... بلند شو شلوارت را دربیار.

یکی از رجال، حرف شاه را پی گرفت:

- بلند شو بچه جان... فرمایش حضرت سلطان را گوش

«ناصرالدین شاه» در حالی که تبسم رضایتی بر لب داشت، به کارهای رجال می نگریست و با حوصله، حرفهای شان را می شنید، او از این که رجال تهی مغز را «سر کار» گذاشته بود، لذت می برد؛ بی تردید او بهتر از سایر ان می دانست رجالی که چنین دلسوزانه، درباره ختنه «مليجک» سخن می رانند، ته دلشان، به اين کار راضی نیستند و ای بسا، دهها دشمن نیز در دلشان، نشار او و عزیز کرده اش می کنند، با این وجود او از حقارت رجال لذت می برد و از این که آنان را به باد تمسخر گرفته بود، حظ می کرد!

نظرات رجال جالب بود، یکی می گفت: با آن که «مليجک» جسم‌اً ضعیف است، باید ختنه شود، زیرا ختنه دارای خواص طبی و صحی بسیار است، دیگری پیشنهاد می کرد که بهتر است ختنه عزیز در دانه شاه را برای هفت هشت سالی به تعویق بیاندازند، آن قدر صبر کنندتا «مليجک» به سنین بلوغ برسد، قوی شود، آن‌گاه طی مراسمی اورا ختنه کنند.

هریک از نظر ذهنگان در عقیده‌شان، ظاهرآ ثبات به خرج می دادند، هیچ کدام نسی خواستند در این جلسه مشورت و نظرخواهی؛ تسلیم عقاید طرف مقابل شوند، به همین جهت بحث‌ها بالا گرفت و جلسه شور و گرمایی پیدا کرد. کم مانده بود که کار بالا بگیر دور جال به جان هم بیافتدند و گریان یکدیگر را بدرند و احياناً دوستی‌ها و آشنایی‌ها را فراموش کنند و با مشت و لگد حال هم‌دیگر را جا بیاورند. اما کار به این جا نکشید، یکی از رجال، بار دیگر به «مليجک»

میانه مجلس برد و کنار خود نشاند و گفت:

- می دانید حالا دیگر «مليجک» حدوداً شش سال دارد و باید ختنه شود.

حاضران گفته اش را تأیید کردند، شاه دنباله حرفش را گرفت:

- اگر تا حالا اورا ختنه نکرده‌یم به این خاطر بوده است که «مليجک» جسم‌اً ضعیف است. از این رو می ترسیم که ختنه به تندرستی اش لطمه بزند.

باز درباریان حرف شاه را تأیید کردند و شمه‌یی پیرامون مختار ختنه در مورد افراد ضعیف الجثه بیان داشتند؛ بار دیگر شاه به حرف درآمد:

- حالا که فهم‌ترین مردم این مملکت، اینجا جمع شده‌اند، دلم می خواهد نظرهای شان را در این باره ابراز کنند و به من بگویند که آیا «عزیز» باید ختنه شود یا نه؟

وظیفه حاضران در آن مجلس معلوم شده بود و نیز موضوع بحث آنان. هریک از رجال، از جایش بر می خاست. پیش می آمد، «موضوع بحث» را با دیده ستایش می نگریست! بررسی می کرد! زبان به تحسین می گشود و نظری می داد! در این میانه «حکیم الممالک» سنگ تمام گذاشت، بیش از دیگران خود را جدی و متوفکر نمایاند، قضیه را خوب سبک و سنگین کرد و پس از مدتی اندیشیدن و همه جوانب را سنجیدن نظرش را داد!

نژدیک شد، بررسی اش را تکرار کرد و گفت:

- آنچه که من می بینم: اصلا نیازی به ختنه ندارد!.. بی جهت
بحث و جدل نکنید و اصرار نداشته باشید اندام این طفل عزیز! به تبیغ
تبیغ سپرده شود.

تملق از این بالاتر نمی شد، شاه نظر اخیر را پستید و تصمیم
گرفت «میلیحک» هیچ گاه ختنه نشود!

هنگامی که جلسه به اتمام رسید و حاضران ناچار دربار را
ترک گفتهند، راضی بودند از این که بالاخره کاری انجام داده‌اند و
مسئله‌یی را در دربار پی گرفته‌اند که نیمه کاره باقی نمانده است!

٦

«ناصرالدین شاه. دل و دماغ درست و حسابی نداشت:
خلقش اصلاً به جا نبود؛ روز پیش هنگام سرکشی به خیابان‌ها،
دیده بود که همه جا را کثافت برداشته است. و تهران هیچ شباhtی
به تهران زیبا و پاکیزه چندسال پیش ندارد. از همان وقت دلش
گرفته بود. اما امروز مورد دیگری پیش آمد که برشمش افزود؛
موقعی که شاه می‌خواست راهی عشرت آباد شود، بیش از هزار زن،
راه را بر او گرفته بودند که نان گیرمان نمی‌آید. روز گارمان به
سختی می‌گذرد و سفره‌مان با گرسنگی تربیین می‌شود.

شاه با دیدن این صحته، صبر و قرار از اختیارش به درشد،
از این رو نایب‌السلطنه را احضار کرد و دق دلیش را سر او درآورد
که: این چه وضعی است؟ بگوشوهران این زنان را دستگیر کنند تا
دیگر بار دست به چنین شورش‌هایی نزنند ..

پاکیزه کردن معابر، از شکار سخن راندند. و بدین ترتیب شاه را به سخن گفتن راغب ساختند.

با به میان کشیده شدن موضوع شکار، به تدریج اخم از پیشانی و غم از دل شاه «قاجار» گریخت و تبسیمی که ساعت‌ها با لباس قهر کرده بود، باز گشت.

صحبت از شکار دامنه یافت، به شکارچیان ماهر کشید و صدالبه درباریان متفق القول شدند که هیچ کس به اندازه «ناصر الدین شاه» در شکار مهارت ندارد، جسارت ندارد و قویدند نیست! یکی شکارهای شاه را بر می‌شمرد و دیگری خاطره‌هایش را باز می‌گفت، یکی معتقد بود که شاه می‌تواند بایک گاویله. در آن واحد سه‌چهار پرنده را در هوا شکار کند و دیگری را عقیده براین بود که شاه را، حتی یارای این هست که با دست خالی به شکار درند گاز رو!

همه می‌دانستند که دارند دروغ می‌گویند؛ آنان به کرات در شکار گاه‌ها دیده بودند که دیگران همزمان با شاه، شکار را هدف قرار می‌دهند. تیر شاه خطامي رود. تیر دیگران بر بدن شکار می‌نشید، ولی آنان برای خود شیرینی، ^{نه} واحست سرمی دهنند و پرنده یا حیوان شکار شده را به حساب شاه می‌گذارند!

«ناصر الدین شاه» هم با این دروغ‌پردازی‌ها آشنا بود، مع الوصف اجازه می‌داد تا درباریان در چاپلوسی‌های سراپا کذب‌شان سنگ‌نمای بگذارند.

هر که در آن لحظات شاه را می‌دید، متوجه عصباً نیت فروزون از اندازه‌اش می‌شد، درباریان برای آن که دچار خشم شاه «قاجار» نشوند، می‌کوشیدند نهایت نزاکت و ادب را به خرج دهنده‌تمام بادا کلامی بربازیان بیاورند یا مرتکب حرکتی شوند که خشم شاه را موجب گردد.

شاه پس از مدتی اندیشیدن دستور داد:
- بروید «اعتماد‌السلطنه» را بیاورید... او باید مسئولیت احتساب شهر را بدست گیرد تا هم تهران پاکیزه گردد و هم زن‌ها، دیگر سر راهم را نگیرند.

چندن از درباریان، به تاخت به راه افتادند؛ ظاهراً برای احضار «اعتماد‌السلطنه»، اما در واقع برای دور شدن از دیدگاه شاه، چرا که به تجربه دریافته بودند در چنین موافقی دور بودن از شاه «قاجار» بیشتر مقرن عافیت است.

«ناصر الدین شاه» ساکت بود و متنکر. دیگران نیز به همچنین، هیچ صدایی از هیچ جنبه‌ایی برنمی‌خاست. سکوت داشت به درازا می‌انجامید؛ سکوتی آزار دهنده و خسته کننده. سرانجام درباریانی که بیش از دیگران، نزد شاه ارج و قربی داشتند، شهامت به خرج دادند. سکوت را شکستند و ضمن تأیید فرمایش‌های شاه جهت

بی درنگ مضمونی در اختیارش می‌گذاشت و خود برای لحظه‌یی ساکت می‌شد تا آن شخص مجال کافی برای ستایش به دست آورد. چانه‌ها گرم شده بود، خاطره‌ها بیان شد. انساع و اقسام لقب‌ها و صفت‌های مثبت به شاه «فاجهار» دادند و دسته جمعی به این نتیجه رسیدند که این سلطان مقتدر را باید شیرشکار بنامند! چرا که اگر شاهزاده کند می‌تواند چنین کاری را انجام دهد! البته با هدف گیری دیگر شکارچیان!

در گیرودار چنین بحث‌هایی، «اعتمادالسلطنه» هم از راه رسید، موقتاً موضوع شکار نیمه کاره باقی ماند، شاه «اعتمادالسلطنه» را نزد خود فراخواند، به او دستورهای لازم را داد، تا آرامش تهران از هر حیث تضمین گردد؛ «اعتمادالسلطنه» ابتدا قدری محترمانه، بهانه‌آورد، ولی سرانجام همه دستورهای شاه را پذیرفت و قول داد که نهایت اهتمام را برای انجام دستورات به عمل آورد.

پس از صدور فرمان‌های شاهانه، بار دیگر مسئله شکار و شجاعت «ناصرالدین شاه» به میان کشیده شد، جلسه داشت با خیر و خوش ادامه می‌یافت که ناگاه «ملیجک» از پشت پرده درآمد و با صدای بلند به شاه گفت:

- چخه!.. - یا کلمه‌یی شبیه آن -

شاه شیرشکار، یکه خورد، ترسید، رنگش را باخت و حالت دگر گون‌شدو کاربه‌مداوا و اقدامات احتیاطی کشید تا شاه پس نیافتد!

مدتی پیش شکار پلنگ را به نام «ناصرالدین شاه» تمام کرده بودند. پلنگ را آورده بودند به قصر شاهی تازنان و خواجه‌های حرم بیرون شهامت و شجاعت سرورشان را از صمیم قلب بستایند، در آن روز، درباریان چه‌ها که نکردند و چه تملق‌ها و مجیز‌ها که نگفتند! همگی برای شاه آرزوی عمری پایدار کردن که سایه چنین خطر بزرگی را از سرشاران کوتاه کرده است. برخی از زنان حرم، تحفه‌هایی برای شوهر دلاورشان! فرستادند. وبالاخره هر کس کاری کرد تا به نوعی در ابراز چاپلوسی. از دیگران عقب نماند. پس از شکار پلنگ، دو سه هفته‌یی. همه بحث‌ها و گفتگوهای منحصر شده بود به ماجراهای شکار و مهارت و شهامت «ناصرالدین شاه».

* * *

با یادآوری این گونه خاطرات؛ رجال موفق شدند «ناصرالدین شاه» را سر ذوق بیاورند و سرحال. رفته رفته خودشاه هم؛ به جمع تملق‌گویان پیوست و شروع کرد به ستایش از خود و هدف گیری درست و تیزینی اش به وقت شکار!

او خاطراتی را که پیرامونیانش، فراموش کرده بودند به خاطرشان می‌آورد و به طور غیرمستقیم تشویق‌شان می‌کرد به بیشتر تملق گفتن؛ او نمی‌گذاشت کسی در ابراز چاپلوسی «کم» بیاورد!

۷

«ملیجک» کودکی بود رنجور، اگر قدری هوا به هوا می شد سرما می خورد، اگر قدری بیش از ظرفیتش، جست و خیز می کرد، بیمار می شد؛ اصلا در بر این بیماری های گونه گون مقاوم نبود، هر مرضی که در تهران همه گیر می شد، بیش از مبتلا کردن دیگران، سراغی از «ملیجک» می گرفت.

... و کافی بود که عزیز دردانه شاه، بستری گردد، تاشاه «قاجار» از دل و دماغ بیافتند و تنگ حوصله شود. هر گاه که «ملیجک» وصله بستر بیماری می شد، رفخار شاه، آشکارا تغییر می کرد؛ حرکاتش تفاوت های عمدی بازمانی می یافت که او سرحال بود و تردماس غ. در چنین مواقعی، به راستی «ناصرالدین شاه» قابل تحمل نبود؛ در چنین مواقعی او شباخت تامی به کسانی می یافت که عقل خود را باخته اند و شدیداً به جنون گرا ییده اند.

بیشتر رجال و درباریانی که او ایل می خواستند با «ملیجک» از دررقابت درآیند ، به تدریج دریافتند صلاح کارشان در این است که «ملیجک» از تدرستی کامل بخوردار باشد ، زیرا تدرستی «ملیجک» به شاه روحیه می بخشید ، اورا شادمان می کرد ، گرچه ابروانش را بازمی کرد و بربن نش تبسیمی می نشاند. طبیعی است وقتی شاهرا چنین روحیه بی باشد ، پیرامون نیاش نیاز از محبت و لطف او بهره بی می برند.

با آن که درباریان ، تأثیر «ملیجک» را بر شاه دریافته بودند ، مع الوصف آذشان به محبوبیت بی حد و مرزاو ، نزد شاه «قاجار» حسد می برند ، از این ره : محبت هایی که ابراز می داشتند و نیز خوش کلامی ها و خوش خدمتی های شان ، فقط جنبه ظاهری داشت ، زبان شان هیچ گاه بادل شان یکی نبود ، آنان هر کاری می کردند نمی توانستند خود را به کودک مسخره بی علاقمند سازند که دو و جب و چهار انگشت بلندی قدش بود و پنج شش من وزنش !

در هر حال ، غالب درباریان می کوشیدند تامور دی برای بیماری «نیجک» پیش نیاید تا شاه همواره خندان باشد و شادمان ، و آنان کینه هارا درسینه های شان تلبیار می کردند تادر موقعیتی مقتضی ابرازش دارند و بازیگوشی ها ، شیطنت ها ، دشمنانها ، تمسخرها و بد ذاتی های «ملیجک» را شدیداً پاسخ گویند و چنین مسئله بی امکان پذیر نبود ، مگر پس از مرگ «ناصر الدین شاه».

رجال ، همواره برای «ملیجک» برنامه ریزی غذایی می کردند

و پیشنهادهای بهداشتی ارائه می دادند. یکی خوردن گوشت مرغ و بوقلمون را پیشنهاد می کرد و دیگری مصرف میوه های تازه. یکی خوراک های اشتها آور را تجویز می کرد و دیگری غذاهای سبک و در عین حال مقوی . مخلص کلام هر کس چیزی می گفت و «ناصر الدین شاه» از میان این گونه پیشنهادها و تجویزها ، بهترین ها را بر می گزید ، با این وجود «ملیجک» به تدرستی کامل دست نمی یافت.

«ناصر الدین شاه» برای آن که همه راه های ورود بیماری را به بدن عزیز کرده اش مسدود کند ، اصول بهداشتی را در گسترده ترین سطحی ، در مورد او به اجرا می گذاشت ، به همین جهت ، در زمان و دوره بی که خیلی ها در یک ظرف غذا می خوردند ، برای «ملیجک» ظرف های زیبا و جدا گانه ترتیب داده بود : «ملیجک» کاسه ، بشقاب و آفتابه و لگن مخصوص خود داشت ، با هیچ کس هم غذانمی شد و از کاسه و بشقاب هیچ کس استفاده نمی کرد.

«ملیجک» هر چاکه می رفت ، خدمتکارانش به دنبال او بودند ، این خدمتکاران وظیفه داشتند آفتابه و لگن و سایر ظروف مورد احتیاج او را با خود حمل کنند ، تا هر گاه ارباب شان را نیازی به ظروف مذکور افتاد ، فی الفور ارائه کنند. «ملیجک» و خدمتکارانش به هر مهمانی که می رفته باشد خود را از حیث ظرف های مختلف ، مجهز می کردن تا عزیز در دانه شاه اجبار نیابد به این که از ظروف دیگران استفاده کند ، حتی در مهمانی هایی که شاه به مناسبت هایی می داد ، «ملیجک» با همین تجهیزات حضور می یافت.

در باره‌یکی از ملاقات‌های شاه «قاجار» و «ملیجک» نوشته‌اند که: عزیز کرده شاه، به دیدار شاه آمد، در حالی که خانه شاگردها و خواجه‌ها، او را همراهی می‌کردند؛ این عده آفتابه ولگن و ظروف آبخوری «ملیجک» را با خود آورده بودند.

پس از آن که روبوسی‌ها شد و دیدارها تازه گشت، شاه با «ملیجک» به صحبت پرداخت، تنی چند از رجال نیز حضور داشتند، ساعتی از هر دری سخن راندند، دهان‌ها گرم شد و رفته رفته صحبت‌ها گل‌انداخت. هنگامی که شاه با حاضران صحبت می‌داشت، «ملیجک» به خود می‌پیچید، شاه که بر حسب عادت، هر چند گاه نگاهی به او می‌انداخت، متوجه ناراحتی او شد و پرسید:

- خسته شده بی عزیز؟.. چرا به خودت می‌پیچی؟
- «ملیجک» پاسخ داد:
- خسته نیستم، اما اگر شاه اجازه بدهد، من برای چند دقیقه بیرون بروم.

«ناصرالدین شاه» مجددآ سؤال کرد:

- بیرون بروی که چه بشود؟.. بگو ناراحتیت چیست؟

«ملیجک» حسابی بی طاقت و کلافه شده بود، بازحمت از جایش برخاست، سردرگوش شاه برد و چیزی گفت؛ «ناصرالدین-شah» به خنده افتاد و قهقهه را سرداد و گفت:

- به خاطر همین مسئله کوچک می‌خواستی ما را ترک کنی؟..
- نه جانم، لزومی ندارد از اینجا بروی بیرون، خودم ترتیب کار را

خواهم داد.

به دنبال این حرف، «ناصرالدین شاه» دستور داد گلدان نفره‌اش را بیاورند، گلدانی که هر شب بالای رختخوابش می‌گذاشتند تا او به خاطر ادرار اضطراریش، ناچار به خروج از خوابگاه نگردد. وقتی که گلدان نفره را آوردند، «ناصرالدین شاه» با دست خود گلدان را گرفت و به «ملیجک» کمک کرد تا گلدان نفره شاهانه را مفتخر سازد!

چشمان حاضران، از تعجب داشت از کامه درمی آمد، در آن شب حاضران پی برند که «ملیجک» رقابت ناپذیر است، زیرا کسی که «زمام امور!» ش را به دست شاه دهد و در گلدان نفره‌اش ادرار کند، بسی نیرومندتر از آن است، که بشود حتی خیال رقابت با او را در سرپروراند، چه رسد به انجامش.

• • •

۸

«ملیجک» داشت دوران کودکیش را پشت سر می گذاشت،
جوانی در راه بود او می بایست، به تدریج حرکات بچگانه اش را
ترک گوید، اما هر روزی که می گذشت، به جای آن که سر عقل آید،
بیشتر شرارت به خرج می داد، و بیشتر اطرافیان و آشنایان را می آزد.
یکی دو سال پیش، شاه اورا به مقام سرلشکری ارتقاء داده
بود و همه را واداشته بود تا از آن پس او را «عزیز السلطان»
بخوانند؛ لقبی همراه با القب «امین السلطان».

همین گونه محبت کردنها و التفات نشان دادنها بود که
«ملیجک» را مغرو رساخت، او به غیر از «ناصر الدین شاه» هیچ نیروئی
را بر تراز خود نمی یافت، همه جا با شاه بود، کنار سفیران ممالک
بزرگ می نشست، بالباس رسمی در محافل و مجالسی پر اهمیت
حضور می یافت، و با حضورش در همه این گونه جلسه ها، بحث هارا

آدمکشی را برای «مليجک» مجاز دانسته بود.
این گونه رفتارها، سبب می شد تا «مليجک» قدرتمندانه به همه
کارها دست بیاندازد، تا جایی که «کنت» رئیس نظمیه آن زمان، به
شاه گله کند:

- از دست «مليجک» و پدرش ذله شده‌ام، دیگر نمی‌توانم در
تهران، نظم را برقرار کنم. چرا که هر دزدی می‌گیریم فوراً او سطه‌ی
می‌ترشد. دست به دامان اطرافیان «مليجک» می‌شود و آنان به
«مليجک» پیشنهاد می‌کنند تا بخشش را از شاه بگیرد. او هم چنین
می‌کند؛ در نتیجه هر دزدی قبل از آن که مرتکب سرفت شود، زمینه
را برای آزاد شدن خویش فراهم می‌سازد.

این‌ها، تأثیر نا مطلوب به قدرت رسیدن بیجای افراد ابله
است. «ناصرالدین شاه» یا بlahت‌هارا متوجه نمی‌شد. یانمی خواست
متوجه شود؛ او ساعتها از وقتی را تلف می‌کرد تا الفبایی را به
«مليجک» بیاموزد و با آن که کودک‌شروع، موفق به آموختن نمی‌شد،
شاه قاجار، در حاشیه مشق‌هایش ابراز رضایت می‌کرد و استعدادش
را می‌ستود.

انگاری «ناصرالدین شاه» گرفتار بیماری «دیگران آزاری»
بود، انگاری از تماسای قیافه‌های ماتم زده اطرافیان لذت می‌برد
و چه وسیله‌یی بهتر از «مليجک» برای آزردن رجال تنگ چشم و
آزمند آن زمان! کودکی که به رهگذران سنگ می‌زد، به زنان
حرمخانه، برف را به عنوان دسته گل تقدیم می‌داشت و بالاتر از

از مسیر جدی شان خارج می‌ساخت، فضای مجلس‌ها را به تمسخر
می‌آورد؛ سیاستمداران فرنگ درمانده بودند که این کودک مضحك
کیست که لباس رسمی می‌پوشد، سرلشکر است! شمشیر مرصع دارد،
بلاحت در چهره‌اش جا خوش کرده است، با این وجود، همراه شاه
ایران به همه‌جا پا می‌گشاید، در هر کاری دخالت می‌کند و بر شاه
نفوذی بی‌اندازه دارد!

«ناصرالدین شاه» به خاطر علاقه‌اش به «مليجک» خود را
مضحکه‌دنیاکرده بود. گاه حرف‌ها و برداشت‌های دیگران را درباره
خودش و «عزیز‌السلطان» می‌شنید؛ اما کمترین توجه و اعتمایی به
آن‌ها نمی‌کرد و نمی‌کوشید تجدید نظری در رفتار غیرطبیعی و
دیوانه وارش به عمل آورد.

پیرامونیان شاه، یک بار مکالمه شکفت انگیزی که میان شاه و
«مليجک» انجام شد، شنیده بودند، مکالمه‌یی که لرزه براندام‌شان
انداخت و دل‌شان را از ترس آکنده ساخت. ماجرابدین قرار است که
یک روز «مليجک» به شاه شکایت برد:

- شاه بابا، چرا رجال به پسرهای کفاشت! تعظیم می‌کنند،
اما به من احترام کامل را نمی‌گذارند؟

و شاه در جواب گفته بود:

- عزیز‌جان، هر کس که به تو تعظیم نکرد، با شمشیر شکمش
را پاره کن!

این گفته، ابعادی بسیار داشت، زیرا شاه «قاجار» رسماً

«فخرالاطباء» پزشک مخصوص «ملیجک» بود، او وظیفه داشت همه روزه پنج بار نبض «عزیزالسلطان» را به دست گیرد. معاینه اش کند، اگر کاملاً تندrst است بود سلامتی اش را به شاه گزارش دهد و اگر عایضه‌یی در وجود «ملیجک» یافت، بدون فوت وقت دست به کاردمان شود و صدور دستورهای بهداشتی.

«فخرالاطباء» همه فعالیتش منحصر به معاینه «ملیجک» بود و دادن گزارش کارش به شاه، او روزی پنج بار «ملیجک» را ملاقات می‌کرد و نیز روزی پنج بار شاه را، تا آن‌اوبگوید: «قبله عالم! «عزیزالسلطان» از صحت کامل برخوردار است. یا این‌که او را در جریان ناراحتی «ملیجک» بگذارد و طرز مداوایش را تشریح کند:

ـ مزاج «ملیجک» به خوبی انجام وظیفه نمی‌کند، به همین جهت برای سلامت او، تنقیه تجویز شد و نیز پرهیز غذایی! در صفحات پیشین نوشته‌یم «ملیجک» جسم رنجور بود، به ویژه استقامت بانیش در برابر سرما بس انداز بود و «فخرالاطباء» برای آن‌که احتمال زکام و سرما خوردگی «عزیزالسلطان» را ازین بیرد، همواره دست به اقدامات احتیاطی می‌زد و هرگاه که هوا اندکی به سردی می‌گرایید، خوردن غذاهای بودار و چرب را برای «ملیجک» ممنوع می‌کرد و اغلب وادرش می‌ساخت به عنوان ناهار و شام، آش سبزی بخورد.

برنامه غذایی یک نواخت، بالاخره «ملیجک» را به جان آورد:

همه درباریان را به باد رکیک‌ترین ناسراها می‌گرفت و هیچ‌کس را یارای اعتراض نبود. یکی دیگر از ماجراهای زندگی او را با هم مرور می‌کنیم؟

یک روز که «ناصرالدین‌شاه» خسته و درمانده در گوشی آرمیده بود، عریضه‌یی به حضورش آوردند، عریضه‌یی زیبا و رسا از «فخرالاطباء»!

تا آن زمان شاه «فاجار» عریضه‌یی بدان زیبایی ندیده بود، ده‌هاتن منشی و کاتب، در دربارش کار می‌کردند و با آن‌که تمرين کافی در زمینه عریضه‌نگاری و نامه‌نویسی داشتند، نتوانسته بودند، چنین نامه‌یی بنگارند.

عریضه، در واقع یک استعفانامه بود؛ «فخرالاطباء» طی عریضه‌اش خواستار شده بود که او را از طبابت معاف دارند، از دربار براندش و اجازه دهنده در گوشی، با آسودگی خاطر، به کارش ادامه دهد و بیماران را مداوا کنند.

پیدا بود که «فخرالاطباء» تنها نامه ننوشته است، گله کرده است، با تمامی وجود گریسته است، ناراحتی‌ها و اندوه‌هایش را در قالب کلمات جای داده است، هم از این‌رو بود که نامه‌اش بهدل می‌نشست و خواننده را منقلب می‌کرد.

آب و نان دار و بی‌زحمتی که داشت؛ از دست بددهد؛ او شیطنت را جزیی از ذات «ملیجک» می‌دانست و خود را قائم می‌کرد به این که: وقتی بچه‌ای که آن قدر جسارت دارد و گستاخ است که غلامانش را وادار می‌کند تا لباس زنانه پوشند؛ و سمه برابر وان بکشند و سرخاب به گونه‌های شان بمالند، و بعد آنان را برمی‌دارد و به حضور شاه می‌برد و شاه به اونمی گوید بالای چشم‌ت ابر و است! اگر گاهی او را بیازارد، چندان مهم نیست.

اما «عزیز‌السلطان» هر روز، برای عذاب دادن طبیب مخصوصش، ابتکاری به خرج می‌داد؛ و رفته و فته چندان در این کار پیش رفت تا کاسه صبر «فخر الاطباء» لبریز شد و اورا چاره‌یی نماند به جزو نوشتن استعفانامه و دل بر کندن از شغل پردرآمدش. قضیه از این قرار بود:

روز جمعه ۲۵ ذی القعده سال ۱۳۰۵ قمری بود که «فخر الاطباء» وسائل طبابتی را برداشت و به سکونت گاه «ملیجک» رفت تا اورا معاینه کند و مطابق معمول وضع جسمانی «عزیز‌السلطان» را به شاه خبر دهد.

او هنوز از حیاط وارد نشده بود که صدای آواز دسته‌جمعی غلام‌بچه‌های «ملیجک» را شنید، اندکی جلوتر رفت، بچه‌ها شعری می‌خواندند، ولی «فخر الاطباء» هنوز نمی‌توانست. به خوبی مفهوم شعر را دریابد، ناچار گامی چند پیش رفت، همه حواسش را به خدمت گوش خود درآورد؛ باز شعر و آواز و غوغای غلام‌بچه‌ها،

- همه‌اش آش! ظهر آش، شب آش... مگر در این دنیا غذای دیگری وجود ندارد؟

«فخر الاطباء» را چاره‌یی نبود به جز دلیل آوردن:

- برای حفظ سلامت شما، این پرهیز غذایی لازم است... شما برای استفاده از غذاهای دیگر، هنوز خیلی وقت دارید... بهتر است فعلای دستورات من عمل کنید تا بدنتان برای هضم دیگر غذاها آمادگی یابد... عجله نکنید... صبر داشته باشید.

چند بسارتی هم «ملیجک» به شاه، از «فخر الاطباء» شکایت برده بود:

- مثل این که، این پیر مرد خرفت، با من دشمنی دارد... نمی‌گذرد هیچ‌گاه از غذاهای خوش طعم استفاده کنم. و شاه به او گفت: بود:

- عزیز جان، اشتباه می‌کنی. «فخر الاطباء» خوبیت را می‌خواهد... تو باید به حرف‌هایش گوش کنی تا هیچ وقت مريض نشوی.

«ملیجک» هنگامی که پی برداز شکایت‌هایش نمی‌تواند نتیجه‌یی بگیرد، کیهه پر شک مخصوصش را به دل گرفت و مصمم شد مزه تلخ شرارت‌هایش را به او هم بچشاند؛ در نتیجه از هر فرصتی که به دست می‌آورد، از آن برای عذاب دادن «فخر الاطباء» آسان نمی‌گذشت. «فخر الاطباء» همه‌شیطنت‌ها و شرارت‌های «ملیجک» را تحمل می‌کرد و اصلاً به رویش نمی‌آورد؛ چراکه دلش نمی‌خواست شغل

کاملاً برایش مفهوم نبود، او فقط متوجه شد که در آواز به کرات نامی از از برده می‌شد.

همین مسئله بر کنجکاویش افزود، با سرعت حیاطرا پیمود، به تزدیگی غلامبچه‌های آوازخوان رسید، اینک کلمات شعر، کاملاً برایش واضح و مفهوم شده بود. بدقت گوش خواباند و متوجه شد در این شعر به بدترین وجهی از او بیاد می‌شد.

«فخر الاطباء» نگاهی به آواز خوان‌ها انداخت. دید آن‌ها، صورتکی ازاوساخته‌اند و به همراه «ملیجک» صورتک را به بادکنک گرفته و در شعر سخیف و کودکانه‌شان، بدترین چیزها را حواله او می‌کنند. خود او هیچ، بلکه «ملیجک» و غلامبچه‌ها، با شعر خود، همسران پزشک را هم به نوایی می‌رسانند!

پزشک مخصوص «ملیجک» را آن طاقت نبود که «خر» را در امور زناشویی، شریک خود بیابد - ولود شعر! - از این رو، اسیر خشم شد، صبوریش را از دست داد، با عجله به صفت غلامبچه‌ها حمله برد تا با چند بدو بیراه خشم آلد ساکت‌شان کند و با وارد آوردن چند ضربه عصا، وادرشان سازد که دیگر چنین مهملاتی را بر زبان نیاورند: چه در حضور او، و چه در غیابش. او هر چه در توان داشت به انحصار حنجره‌اش در آورد و فریاد کشید:

- پدر سوخته‌ها!.. مگر من مسخره شما هستم؟.. مگر من به غیر از خدمت کاری دیگر انجام داده‌ام که این طور زبان...
هنوز فریاد «فخر الاطباء» در گلوبیش بود که «ملیجک» و غلام

۹

از شکار باز گشته بودند؛ چهره‌ها پر غرور و لبان خندان؛ انگاری
که پیروزمندانه از جنگ باز گشته‌اند؛ جنگی پراهمیت و سرشار از
غنیمت. شکار چیان، سوار بر اسب بودند. با طناب‌هایی شکارهای
خود را به مرکب‌های شان بسته بودند و به دنبال می‌کشیدند.

همین که نزد شاه «قاجار» رسیدند از اسب به زیر آمدند؛ ادای
احترام کردند و شکارهای را به پیش او بردنده تا شاه شکار دوست. از
نزدیک نظاره‌شان کنند. یک قوچ و یک میش، حاصل شکار هشت نه
ساعتیه یک گروه ده دوازده نفره بود.

«مردک» دایی «ملیجک» که مشاور و همه کاره خواهرزاده‌اش
بود، خود را به شاه نزدیک کرد، بادی در گلوانداخت و صدایش را
دوپوسته کرد و گفت:

ـ شاه، این است آنچه که امروز شکار کرده‌ییم... یک میش

ویک قوچ، هردو تیز تک، چابک، زیرک... خودتان بهتر می دانید چقدر مشکل است، شکار حیوانات بادپا و بیابان پیما... هنوز آدم نشانه گیری نکرده است که متوجه می شود، شکار به دور دست ها گریخته است... ما نهایت مهارت را به خرج دادیم تا تو انتیم این ها را شکار کنیم.

«ناصرالدین شاه» با دقت به شکارها نگریست، حاضران دانما آن ها را جایه جا می کردند تا شاه بتواند، همه جای شکارها را ببیند، به ویژه جاهایی که گلو لوهای نشسته بودند. بریند میش و قوچ، خون خشکیده بود و خاک سرا پس ای شان را در خود گرفته بود، شکارها، حالت حیواناتی را داشتند که از میدان توفان خاک، گریخته باشدند.

در نگاه «ناصرالدین شاه» تحسین موج می زد، درباریان هرگاه بر قی در چشمان او می دیدند، در می یافتدند شادی به دل شاهراه گشوده است، آنان به خوبی آگاه بودند که در چنین موقعی، شاه «قاجار» زبان بهستایش خواهد گشود، دست به جیب خواهد برد و بی دریغ نشار شکارچیان خواهد کرد.

دقایقی چند «ناصرالدین شاه» شکارهارا بازرسی کرد، شاخ قوچ را در دست گرفت، سرش را به سوی خود گرداند، نگاه در نگاه ثابت قوچ دوخت، در چشمان بی جان قوچ، التمسی وجود داشت این چشمان حتی پس از مرگ هم حرف می زدند، نگاه حیوان معنا داشت؛ از سنگدلی شکارچیان شکوه می کرد، ملامت شان می کرد

و ستمگر شان می خواند؛ چشم دوختن به دیدگان حیوان شکار شده رقت قلب آدمیان حساس را موجب می شد، اما تأثیری که بر شاه «قاجار» گذاشت، درست برعکس بود؛ تبسی خفیف که گوشة لبانش بازی می کرد، به یک باره کش آمد و تبدیل به خنده بی شادمانه شد، دیگران نیز - بر حسب وظیفه شان! - خنده، اسردادند و صدای خنده شان را در صدای خنده شاه انداختند؛ «ناصرالدین شاه» از کنار شکار بیند شد، شکارچیان را از نظر گذراند و پرسید:

- چه کسی این هارا شکار کرده است؟

- رایی «ملیجک» گامی پیش نهاد و جواب داد:

- قربان انتظار داشتید چه کسی بتواند چنین شکارهایی را هدف قرار دهد، به غیر از «عزیز السلطان»؟

«ناصرالدین شاه» تحسین شر را در کلامش ریخت و گفت:

- ناز شستت «ملیجک»... الحق که به همه نشان دادی؛ لیاقت «عزیز السلطان» بودن را داری.

و بعد رو به «مردک» رایی «ملیجک» کرد و گفت:

- توهمند قابل تقدیری... خوب به خواهرزاده ات رسیدگی می کنی... سعی کن همیشه از این گونه برنامه های مفرح برای «ملیجک» ترتیب بدھی.

سر به عنوان احترام و اطاعت خماندن، پاسخ «مردک» بود.

ستایش «ناصرالدین شاه» از «ملیجک» کار خود را کرد. رجال دنباله کلام شاه را گرفتند و این به به و چه چه بود که پیاپی بربانها

جاری شد. در باریان هر یک نزد «ملیجک» می آمدند. اورامی بوسیدند و رفتاری با او داشتند که شایسته سرداران پیروز چنگ های سرنوشت ساز بود؛ برخی پیش از شاه «قاجار» دست به جیب بردن و مبلغی نازاشت به «ملیجک» دادند، از جمله «امین‌السلطنه» که خستش زبانزد خاص و عام بود، بیست عدد «پنج قرانی» به «عزیز‌السلطان» داد.

بحث ها در گرفت درمورد استعداد «ملیجک»؛ همه اورا تحسین می کردند و شکی نیست که می دانستند آن شکارها کار «ملیجک» نیست، زیرا «ملیجک» دوازده ساله، آن قدر کوچک اندام بود که هر گاه کنارت چنگ های شکاری می ایستاد، حداقل یک بند انگشت از خود چنگ ها، کوتاه تر بود! با چنین قد و قواره بی نمی شد باور کرد که او توanstه باشد برای لحظه بی چند، چنگ به دست گرفته باشد، چه رسد به تیر اندازی و هدف گیری بی اشتباه. اما از آن جایی که «ناصرالدین شاه» ظاهر به باور کردن این مسئله کرده بود، دیگران نیز کوشیدند تاباواری را به طور کامل از رخسار و گفتارشان بزدایند.

چندی پیش از به شکار رفتن «ملیجک» خود «ناصرالدین شاه» قوچی را شکار کرده بود، سر آن قوچ را که خشکانده بودند آوردن و با قوچ شکار شده توسط «ملیجک»! مقایسه کردند، پس از این سنجش، تعریف و تحسین ها تقسیم شد: بخشی به شاه تعلق گرفت و بخشی به «ملیجک»؛ فرآخور حوال و مقام شان.

هر لحظه بی که می گذشت دامنه بحث ها گسترده تر می شد. سرانجام درباریان وارد شور گردیدند! چرا که «ناصرالدین شاه» از ایشان پرسیده بود:

- راستی سرقوچی را که «ملیجک» شکار کرده است، چکار باید کرد؟

خشکاندن سرشکار و نگهدارنگه داشتنش حتمی بود، اما مسئله اصلی پیدا کردن محلی مناسب بود، برای نصب سرحيوان. درباریان به فکر فرو رفتند: هر یک پیشنهادی ارائه کردند، یکی عقیده داشت سرقوچ را در تالار پذیرایی شاه از مهمانان خارجی، نصب کنند، تاسفیران کشورهای فرنگ بدانند «ناصرالدین شاه» چه جوهر شناس قابلی است و چه شخصیت هایی می پرورد! دیگری پیشنهاد داد که سررا در حرمخانه کارگزارند تازنان حرم نیز از قوت بدنبی و مهارت «عزیز‌السلطان» آگاهی یابند و نیز در دل خود، نسبت به او احساس احترام کنند؛ جان کلام، هر کس چیزی گفت و پیشنهادی داد، ولی شاه «قاجار» هیچ یک از پیشنهادها را نپسندید، آخرین، رویش را به سوی «ملیجک» گرداند و گفت:

- عزیز، عقیده تو در این باره چیست؟

- «ملیجک» قدری این پا و آن پا کرد و پاسخ داد:
- چون قوچ را من شکار کرده ام، پیشنهاد می کنم که سر ش را، بر سر درخانه ام نصب کنند
- شاه این پیشنهاد را پسندید:

مدعاعا، تا اندازه‌یی روشن شود، در زمانی که مردم شاه «قاجار» را چنین توصیف می‌کردند:

«شاه با آن تعجیل که می‌رفت به رشت
بواسیر او عود کرد و برگشت!»

شخصی موسوم به «آقامیرزا ابوالفضل» از معتمدین شاه «قاجار
ملیجک» را چنین ستوده است:

کسی که در کنف لطف یزدان است
ظرف نمون و هنرمند عزیز سلطان است

به روزگار بگانه به هر هنر گردد
کسی که در کنف لطف ظل یزدان است

عزیز شاه عزیز است در جهان، زان روی
که شاهرا نظری همچو ماه رخشان است

عزیز شاه کسی را کرد بار خدای
به طفیلیش هنر پورزال دستان است

ز فرشاه دل شیر می‌کند پیدا
پلنگ ورنگ^۱ بُرش گاه صیدیکسان است

۱ - رنگ بهفتح «ر» در فرهنگ لغت‌ها، به معنای بزرگواری نیز آمده است
از پیرتتوس «فردوسی» برایتان مثال می‌آوریم:

تورا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

- بسیار پیشنهاد به جایی است... بهتر است سرقوق را برس
درخانه‌اش نصب کنیم، تاتمامی افخار این شکار به اتعلق‌گیرد و
نه کسی دیگر.

رجال، به شاه نگریستند، نگاهشان، حالت نگاه‌کسانی را
داشت که در حل معما بی درمانده‌اند و با حل کننده تیز هوش آن معما
رویارو شده‌اند، نگاهشان سرشار از آفرین و مرحا بود، این تحسین‌ها
در آن حصار نگاه رجال باقی نماند، بلکه بربانشان جاری شد و
در مدتی که در حضور شاه بودند، کلمات تحسین‌آمیز، بربانشان
جریان می‌یافتد و در هوا به پرواز درمی‌آمد و برس و روی شاه و
«ملیجک»-بی دریغانه - می‌بارید.

از روز دیگر، رهگذرانی که از کنارخانه «ملیجک» می‌گذشتند
برسر درخانه او، سرقوقی رامی دیدند: با شاخ‌های تیز و بلند و چشم‌مانی
که سخن می‌گفت، گله می‌کرد و از ستم پیشگی شکار چیان بی‌انصاف
شکایت داشت.

در دربار «ناصر الدین شاه» رسم شده بود که همه کارهای
خارج العاده و ستایش برانگیز را به «ملیجک» نسبت بدهنند و هیچ بعید
نیست اگر به هنرمندان و نویسندهای چاپلوس مسلک مجال می‌دادند
آنان نه تنها درباره شکار و دیگر استعدادهای «ملیجک» به خلق آثاری
می‌پرداختند بلکه تابلوها و کتاب‌های متعددی را عرضه می‌داشتند
که نام و امضای «ملیجک» یا «عزیز‌السلطان» بر پیشانی شان بود!
از برای نمونه می‌توان دست به دامان شعر شد تا صحت این

که کبک فراوان داشته باشد بیر تا معیر بتواند با قوش‌ها یش شکار خوبی کند.

عزیز‌السلطان بیرون آمده، دستور داد اسب‌هارا حاضر کنند و ناهار‌آبداری همراه بردارند. تاز بالاخانه به زیر آمده و فنجانی چای خوردم همه چیز آماده شد، شاهزاده مقبل‌الدوله آجودان حضور و اقبال‌الدوله نیز به ما پیوستند و به سوی شکارگاهی که به باع‌گمش معروف است راندیم. در شکارگاه پدرم و قوشبان‌ها یش از طرفی رفته و عزیز‌السلطان و من صحبت کنان در کنارهم پیش می‌رفتیم که زروهای کبک از برابرمان پرید. عزیز‌السلطان دو تیر به آنها زدکه هر دو به خطارفت و من به تیر سوم و چهارم دو قطعه زدم که ناگهان فریاد شاهزاده مقبل‌الدوله از پشت سر برخاست:

- ماشاء‌الله عزیز‌السلطان، ماشاء‌الله!

و پیش دویده کبک‌ها را برداشت، من چیزی نگفته به راه ادامه دادم. پس از چند دقیقه دسته دیگری کبک‌پرید. این بار عزیز‌السلطان یک و من دو قطعه از آنها زدیم ولی باز آهنگ:

- ماشاء‌الله عزیز‌السلطان!

از مقبل‌الدوله به گوش رسید و هرسه کبک را برداشته در چنته خود افکند. مضحک آن که مرتبه سوم تنها یک کبک‌پرید و آن را به تیر اول زدم و عزیز‌السلطان اساساً تیر نینداخت اما بازبانک تحسین به نام او برخاست و کبکها به حساب وی ضبط شد!

من بی تأمل عنان اسب را گردانده سیگارکشان و تفکر کنان

پلنگ و رنگ که امروز در حضور آورد
چو آفتاب به صدق مقال برهان است

به زیر سایه شه باد عزیز‌السلطان شاد
همیشه تابه‌جهان نام حی سبحان است»

همان گونه که گفتیم همه عوامل جمع شده بودند تناکارهای ستایش‌انگیزرا به «ملیجک» نسبت دهند، اما بی‌انصافی است اگر استعداد «ملیجک» را در شکار منکر شویم، این تنها استعدادی بود که در او به چشم می‌خورد، استعدادی که در سال‌های جوانی تجلی کرد، البته شکار‌باتیر و کمان!

همین استعداد موجب شد تا در کتاب‌هایی نظیر «خاطرات شکاریه» به کرات از «عزیز‌السلطان» یاد شود و نیز دیگر علاقمندان به شکار.

«دوستعلی خان معیر‌الممالک» از شکار «ملیجک» خاطره‌یی دارد، خاطره‌یی که در آن هم، شکار دیگران به حساب «ملیجک» گذاشته شده است:

«در یکی از سفرهای شکاری که ناصرالدین شاه در جاجرود کهنه (عمارتی) که فتحعلی شاه در آنجا ساخته بود) به سر می‌برد، روزی که در بالاخانه عمارت باصطلاح نشسته بودو امین خلوت و آجودان مخصوص عرایض را به عرض می‌رسانیدند و جمعی در حضور بودند عزیز‌السلطان از در درآمد. شاه رو به او کرده گفت: - عزیز، امروز معیر و پسرش مهمان تو. آنان را به محل هایی

می کرد و اعصابش را می فرسود. او در صورتی می توانست شاهی موفق باشد که شخصی قدرتمند و مصلح بر سرش سایه انگشت و به جایش تصمیم بگیرد.

در اوایل سلطنتش دو نفر بر او تسلط داشتند؛ یکی بزرگمرد تاریخ ایران «امیرکبیر» و دیگری مادر دسیسه سازش «مهبدعلیا»، یکی خدمتگزار ملت و میهن و دیگری دشمن ایران و ایرانیان. سرانجام دسیسه های «مهبدعلیا»، «امیرکبیر» را به وادی شهادت کشاند؛ در نتیجه «مهبدعلیا» تنها مالک و برای دخالت کردن در کارهای شاه و نیز تصمیم گرفتن به جای او.

تجربه بی که «ناصرالدین شاه» از برخوردهایش با «امیرکبیر» صریح و بی پرواًندوخت؛ برآنش داشت تا مشتی متعلق را دور و برخود گردآورد و نیز دلکانی برای تمسخر گردن متعلقان سیاسی. «مليجک» هر چند به ظاهر دلک نبود، در دربار شاه «قاجار»

موقعیتی ممتاز یافت، چرا که او با استفاده از تریت نادرست خود شرایط را برای استهباء و حقارت درباریان فراهم می ساخت؛ هر گاه که بحثی جدی بپیش کشیده می شد، «مليجک» برهم زننده نظم مجلس بود و منحرف کننده موضوع بحث از مسیر منطقی و واقعیش خود آگاه یا ناخود آگاه - و «ناصرالدین شاه» نیز همین را می خواست او طاقت بحث های جدی را نداشت، او نمی توانست فکرش را به انحصار موضوعی درآورد که نه نشاطی در آن بود و نه تقریبی، در چنین مواردی «مليجک» بزرگترین گریزی بود که «ناصرالدین شاه»

رو به متزل راند. چون به حضور رفت، شاه از دیدن من تعجب کرده سبب پرسید؛ من نیز ما جرا را بی کم و کاست باز گفت. حضار می پنداشتند که شعله خشم شاه هستیم خواهد سوت و لی برخلاف گمان شان شاه به قهقهه خنبد و همین که آنان چنین دیدند جسار تی یافته به خنده در آمدند و به اصطلاح مجلس گرفت. پس از ساعتی به چادر های پدرم رفته در انتظار باز گشت شکارچیان نشستیم. مقارن غروب «عزیزالسلطان» و پدرم آمدند و خون آبستنی را که گفتند عزیزالسلطان افکنده، آورده برابر چادرها شکم دریدند و چهارده بچه از زهدانش بیرون کشیدند. پس از رفتن عزیزالسلطان معلوم شد که خونک را آتلی تقدگدار با گلوله زده و موضوع: ماشاء الله عزیزالسلطان به نحوی دیگر تکرار شده است.^۱

• • •

می توان ماجراهای دیگری را هم در اینجا آورد، اما ماراه اختصار را پیش می گیریم و مابقی ماجراهای را به فرصتی دیگر موكول می کنیم و با گرفتن نتیجه بی، این نوشته را به آخر می برمی: «مليجک» بازی سیاسی «ناصرالدین شاه» بود. این شاه به قضاوت تاریخ، از امیریت «برخوردار نبود. مسائل جدی خسته اش

لباس‌های مخصوص واسب و خدمتکار و مواجب مقرر کرده به لقب [خان] ملقب گردانیده است. بسیار حیرت کردم که گریه خان است و لقب و منصب دارد و انسان‌های بیچاره در چه گرفتاری‌هائی هستند. بعد از سوار شدن شاه برای شکار نزد حکیم تولوزان رفتم. در میان صحبت از لقب خانی گر به تعجب نمودم گفت: تعجب ندارد لقب شغالی به کسی و خرسی به کسی داده مواجب می‌دهند و آنان افتخار دارند که شغال و خرس‌اند، بعد از آن‌ها مليجک و مبرز-الملک! است، از این امور هر قدر انسان بینند باید سکوت کند. میرزا محمد گروسی، برادر امین اقدس، حرم شاه، پسر کنیفی دارد که از حلیه جمال و هوش عاری است، شاه او را عزیز گردانیده بر تمام بزرگان و اولاد و نوادگان ترجیح داده. به طوری که محسود بزرگان شده همچنین در میان اطرافیان، بسیاری اشخاص پست و کثیف هستند که مقدم بر خوبانند و فایده این‌ها را کسی جز خود شاه نمی‌داند.^۱



۱- با نگاهی به کتاب‌های: رجال ایران مهدی بامداد، روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، خاطرات حاج سیاح، رجال عصر ناصری، دوره مجله وحید، لغتنامه دهخدا، سیاستگران دوره قاجار، وقایع الزمان (خاطرات شکاریه)، مليجک، عزیز دردانه شاه شهید، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصر الدین شاه، خاطرات تاج السلطنه، هزار بیشه (جمال‌زاده)، سرگذشت موسیقی ایران (روح الله خالقی) و... این نوشه فراهم آمده است.

به او متousel می‌شد.

البته علاقه «ناصر الدین شاه» را به چوبان زاده گروسی: نمی‌توان نادیده انگاشت، «ناصر الدین شاه» افرادی را به گرددخود جمع آورده بود که نه صداقتی داشتند و نه صفاتی و نه صمیمیتی. «مليجک» در هنگام کودکیش - مثل همه کودکان - صداقتی داشت، شاید این دلیلی باشد برای علاقمندی شاه به او. می‌توان گفت شاه می‌خواسته است قدرت نمایی کند و با عزیز داشتن «مليجک» به دیگران بفهماند که قدرت او برتر است! و برای هر غلطی که می‌کند کسی را یارای بازخواست و مواخذه نیست! اما این‌ها به هیچ وجه عوامل اصلی نمی‌توانند باشند، بگذارید خودمان را راحت کنیم و بگوئیم دماغ معیوب شاه او را به «مليجک» دلسته ساخته بود. در زمانه‌یی که کارها از مدار بخورد و اندیشه خارج است. باید انتظار عشق‌ها و علاقه‌های دیوانه‌آسا داشت، زمانه‌یی که «حاج سیاح» در خاطراتش چنین توصیف کرده است:

«شب هوا منقلب شده برف بارید لکن روز هوا صاف شده آفتاب درآمد، زیاد مشعوف شدند که برف زیاد نبوده [و] مانع شکار نیست. به ناگاه رحیم بیک محلاتی، سراغ کنان آمده مرایافت و بعد از تعارفات گفت: تو هم عضواردویی؟ کارت چیست؟ گفت: از اردوی شاهم و خدمت ببری خان به عهله من است. گفتم: ببری خان کیست؟ گفت: این لقب گریه مخصوص شاه است که شاه آن را دوست داشته و با خود می‌گرداند و برای او

گوشت انسان !

در طول تاریخ، همواره ایران کشوری به شمار می آمده است
که از فرهنگ و تمدن والایی برخوردار بوده است؛ چه پیش از اسلام
و چه پس از آن.

پیش از اسلام؛ چندباری زمانه به کام این سرزمین دیرین سال
بود، در نتیجه ایرانیان بالا جبار؛ دربرابر مهاجمان سنگدل بیگانه
تن به شکست دادند، برای مدتی دشمنان را به خاک خود راه دادند،
اما به طور درست؛ به اختیار بیگانگان در نیامدند، نمونه اش هجوم
«اسکندر» بود که با سپاهیانش فرسنگ ها را زیر پا گذاشت،
شهرها را در هم کوید، خانه های مردم را به یغما کرد تا به ایران
رسید؛ بهبهانه جهانگیر ساختن تمدن یونانی!

به قول «دارمستر»^۱ حتی «اسکندر» و سپاهیان مجهر ش

کنند که دست به همنوع خواری زده‌اند، چه داوطلبانه و با اشتیاق،
و چه بالاجبار و با اکراه.

شوربختانه در تاریخ ایران، چندمورد آدمخواری ثبت گردیده است، آن هم در زمان‌هایی که نه قحطی گریبان‌گیر کشورمان بوده است و نه گرسنگی مردم را رنج می‌داده است.

من، بارها در نوشته‌های تاریخی ام. به مسئله «شکم‌های گرسنه» پرداخته‌ام، به گمان من، همیشه گرسنگان، مسئله سازان تاریخ بوده‌اند.

انسان گرسنه، اگر دیده بر اصول اخلاقی بر بندد و دست به کارهایی بزند که عقل سالم نپسندد؛ چندان جای ایراد و انتقاد نیست، ولی هنگامی که سفره‌ها رنگین باشد، هنگامی که دست‌ها به دهان‌ها برسد، و هنگامی که همگان را آن قدر درآمد باشد که بتواند آسایش را به زندگی شان فراخواند، آدمخواری جنون محض است؛ کاری است نابخردانه و عاری از عاطفه.

مواردی چند از «آدمخواری» در ایران را برایتان برگزیده‌ام:

• • •

هر شب، خوابی لرزه برانگیز و تکان‌دهنده، آرامش «آستیاگ» پادشاه «ماد» را می‌آشوبید. گاه او در خواب می‌دید از شکم دخترش «ماندان» درختی روییده است؛ درختی که در انداک مدتی تناور گشته

توانستند تمدن و فرهنگ ایرانی را شکست دهند. آنان بزرگترین شمره‌یی که از تهاجم شان بر دند «ایرانی کردن یونانیان بود». این یکی از استعدادهای شکرف مردم ایران زمین است. ایرانیان بارها به اثبات رسانده‌اند که قادرند دشمنان و مهاجمان را چنان پرورش دهند که خود می‌خواهند.

همان گونه که «اسکندر» موفق نشد تمدن و فرهنگ ایران را دستخوش خواسته‌های غیر منطقی خود کند، پس از اسلام نیز، خونخوارانی چون «چنگیز» و «تیمور» توانستند این تمدن و فرهنگ را به پیراهه بکشانند؛ خونخوارانی که کینه در سینه داشتند و مرگ درمشت!

ایرانیان با برخورداری از استعداد ویژه‌شان، بازماندگان این جباران و خونخواران تاریخ را به گونه‌یی تربیت کردند که دلیسته این آب و خاک شدند و به تدریج دشمنی را از خود راندند و فرهنگ ایرانی را گردن نهادند، هم از این‌رو است هنگام بررسی زندگی بازماندگان «چنگیز» و «تیمور» برخی از آنان را - گه‌گاه - شعر دوست می‌یابیم و خواهان آبادانی.

با چنین فرهنگ و تمدنی - که پیش از اسلام با آینین زرتشت تقویت می‌شد و پس از اسلام با آینین محمدی (ص) - مسلمان‌خواهاندگان علاوه‌نمد به تاریخ کشورمان، انتظار ندارند. هنگام مطالعه دوره‌های مختلف کشورشان، با رویدادهایی مواجه شوند که کمترین اثری از عاطفه در آن‌ها نیست. و قطعاً انتظار ندارند افرادی را ملاقات

می گسلد.

ماهها، اضطراب و دلهره «آستیاگ» دوام آورد، اما کاری از دستش ساخته نبود. او نمی‌توانست خطری را که در شکم «ماندان» بود و از خون او تعذیه می‌کرد، از بین ببرد؛ بدون آن که کمترین گزندی به دخترش وارد آید. در آن ماهها، شاه «ماد» را چاره‌یی نبود به جزشک‌بیایی به خرج دادن و این آرزو را داشتن که «ماندان» دختر بزاید! تا شاید بدین نحو، بطالت خواب‌هایش مسلم گردد. اما سرانجام، «ماندان» پسری زاید.

نوزاد را نزد «آستیاگ» آوردن، شاه «ماد» نگاهی به او انداخت، در این نگاه، هیچ رکه مهر و محبتی وجود نداشت؛ نگاهش یکسر کینه بود و نفرت. «آستیاگ» حتی نگذاشت نوزاد را نزد مادرش ببرند، او از این واهمه داشت که مهر نوزاد، در دل دخترش خانه‌گیرد و گرهی در کارش اندازد.

«آستیاگ» حتی لحظه‌یی را از دست نداد. یکی از سردارانش را که «هارپاک» نام او بود، مأمور کرد:

- این نوزاد را به تو می‌سپارم... تورا وظیفه آن است که او را از میان برداری... تو باید کاری کنی که برای «ماندان» فرزندی باقی نماند.

دل «هارپاک» راضی به پذیرفتن، چنین مأموریتی نبود، نمی‌خواست دست او به خون طفل یک روزه آغشته شود، نمی‌خواست ناجوانمردانه به روی فرزند «ماندان» شمشیر بکشد. از سوی دیگر

و سر به آسمان سایده است! درختی سایه گستر، که اقصی نقاط جهان را زیر سایه خود گرفته است، و گاه خواب می‌دید از پیکر دخترش سیلی مهار ناپذیر جاری شده است، سیلی توفنده و دم افزون که همه موانع را در هم می‌ریزد تا بتواند در کوههای سر سخت نفوذ کند و تا دور دست‌ها، پیش برود.

این خواب‌ها، هر شب مکرر می‌شدند و خطرهایی را که در راه بود به «آستیاگ» هشدار می‌دادند. شاه «ماد» خواب‌های خود را با مشاورانش در میان گذاشت و نظرشان را جویا شد، جملگی دریک مورد اتفاق نظر داشتند، و آن زاده‌شدن پسری بود از دخترش؛ پسری که بر قسمت اعظم جهان حکم خواهد راند و مردم بسیاری از کشورها را به اطاعت خود در خواهد آورد.

این گونه تعبیرها، «آستیاگ» را بیشتر در چنگال ترس منگنه می‌کرد، بیشتر دچار دلهره‌اش می‌ساخت، چرا که می‌ترسید پسر «ماندان» اورا از تخت سلطنت، به زیر کشد و خود به جای او نشیند. «آستیاگ» نمی‌خواست از سلطنت محروم گردد، نمی‌خواست قدرتش را از دست رفته ببیند، از این‌رو، برای آن که خطر را در نظر نهاده از بین برد، «ماندان» را، که تازه به خانه شوهر رفته بود، نزد خود فراخواند و تحت مرأقبتش قرارداد.

«ماندان» باری در شکم داشت، هر روزی که می‌گذشت، شکمش بزرگتر می‌شد، باروری شکم «ماندان» در چشم «آستیاگ» به مثابة خطری بود که به طور دم افزون و بی‌وقفه رشد می‌کند ولگام

چوپان، مسؤولیت قتل نوزاد را پذیرفت؛ در مقابل دریافت پاداشی.

«میترادات» نوزاد را همراه خود، به خانه برد، همسرش «اسپاکو» با دیدن او پرسید:

- این چیست که همراه آورده‌یی؟

- ظاهراً یک نوزاد است، اما در واقع عاملی است برای رهایی ما از فقر و مسکن.

«اسپاکو» با شکفتی، پرسشی دیگر مطرح کرد:

- منتظرت چیست؟.. آشکار ترسخن بگو.

- به من پاداشی داده‌اند برای از بین بردن این پسر... دیگر دوره سیه روزیمان به سررسیده است.

«اسپاکو» نگاه ملامتگر ش را به او دوخت:

- تو چوپانی نه آدمکش... پاداشی که بوی خون بدهد به درد زندگی ما نمی‌خورد.

«میترادات» با درماندگی گفت:

- من این کار را بدان جهت پذیرفته‌ام که تورابه مال و منالی بر سانم آخر در این مدتی که با نوزندگی می‌کنم، به غیر از شرمساری، نتوانسته‌ام هدیه‌یی دیگر برآیت بیاورم.

- اگر همیشه هدیه‌ات شرمساری باشد، من خوشنام تا این که دولتمند شوم به بهای خون وزندگی یک انسان.

نمی‌توانست فرمان «آستیاگ» را ناشیده بگیرد. او وزیر و سردار «آستیاگ» بود و وظیفه داشت همهٔ دستورات شاه «ماد» را گردان نهد.

«آستیاگ» هنگامی که تردید «هارپاک» را دید، فرمانش را مؤکد کرد:

- دودلی به خرج نده «هارپاک»... کاری که می‌گوییم به انجام برسان، این به سود هردوی ما است.

«هارپاک» نوزاد را در آغوش گرفت، بر سینه چسباند، تپش خفیف قلب او را بر سینه اش احساس کرد و به ناچار شاه «ماد» را ترک گفت برای انجام مأموریتش. اما همان تپش خفیف قلب نوزاد، تردیدش را تقویت کرد؛ نزد خود اندیشید:

- من چگونه می‌توانم این کودک را از زندگی محروم سازم؟... این کار اصلاً به صلاحمنیست... بعد از «آستیاگ» سلطنت به «ماندان» خواهد رسید، آنگاه من با کسی رویاروی خواهم شد که قاتل فرزند اویم... گذشته از این‌ها، کدامین مادر می‌تواند دیدن قاتل فرزندش را تاب بیاورد؟

هنگامی که این پرسش برایش مطرح می‌شد، بر خود می‌لرزید. عاقبت پس از مدتی در محدوده تردید بسربردن، تصمیم گرفت کودک را از بین برید، اما نه به دست خود؛ او می‌خواست به نوعی، مسؤولیت قتل را از دوش خود بردارد، به همین جهت «میترادات» چوپان را برای انجام این مأموریت خونبار برگزید.

بلکه تراهم گزند خواهد رساند.
 دیگر بار «اسپاکو» به روی مردش لبخند زد ، لبخندی امیدبخش آنگاه یکی از پستانهایش را به دهان نوزاد گذاشت. نوزاد با اولع شروع کرد به مکیدن سینه زن . «اسپاکو» از شوهرش خواست .
 - این نوزاد را از من مگیر... هم اینک که او دارد شیره جانم را می مکد . احساس می کنم فرزند واقعی من است... اگر می خواهی من در تمام زندگیم او توراضی باشم، این احساس مادرانه بی که در من جوانه زده است، از بین نبر .
 - نه «اسپاکو» ... چنین چیزی از من نخواه .
 چشیدانهای زن ، لبال از اشک شد. «اسپاکو» نوزاد را از سینه اش جدا کرد، دستانش را پیش برد و بدون توجه به گریه نوزاد گفت :
 - حال که خواسته ام را محترم نمیداری... بیا بگیر این نوزاد را اورا با خود ببر و آنستمی که می خواهی در حقش رواداری؛ به انجام رسان .
 «میترادات» نگاهی به چشمان اشکبار همسرش انداخت :
 نتوانست دستان خود را پیش ببرد و نوزاد را تحويل گیرد . انگاری تردید ، دستانش را زنجیر کرده بود . چوپان پس از لحظه بی چند کلنگار رفتن بادو دلیش ، تصمیم نهاییش را گرفت :
 - «اسپاکو» بچه مان گرسنه است ، به او شیرده .
 در چشمان «اسپاکو» ، شادی برق زد :

«اسپاکو» لحظه بی مکث کرد ، آنگاه دنباله کلامش را گرفت :
 - این نوزاد را نگاهدار... من خود بزرگش می کنم .
 «میترادات» نباورانه اورا بگریست :
 - تو چگونه می خواهی این کار را بکنی؟.. اگر من این نوزاد را از بین نبرم ، بدون شبه زندگیم را از دست خواهم داد ... آخر می دانی ، «هارپاک» هیچگاه کسانی را نمی بخشداید که فرمانش را زمین نهاده اند؟
 «اسپاکو» به او نزدیک شد، نوزاد را از اوستاند ، در آغوش گرفت و گفت :
 - «میترادات» تو خود می دانی چند روز پیش من فرزندی مرد ه به دنیا آوردم . . هنوز شیر در پستان هایم نخشکیده است... تصور می کنم پروردگار فرزندمان را از ما گرفته است تاب تو انم این نوزاد را سیر کنم .
 به دنبال این حرف ، لبخندی به روی شوهرش زد :
 - دل قوی دار... آن که طفل را به تو سپرده است ، هیچگاه سراغی از اون خواهد گرفت... اشراف را فرصت آن نیست که هر کاری را تا آخر دنبال کنند... او اینک در خانه اش ، غنوده است و آنچه را که از یادبرده ، مأموریتی است که به تومحول کرده است .
 - با این همه ، من بر جان خود بیمناکم ... می دانی اگر «هارپاک» به اصل موضوع پی ببرد ، نه تنها به من رحم نخواهد کرد ،

خود، برای حفظ سلطنتش باز هم قصد جان «کورش» کند. چرا که «ماندان» به پرسش دست یافته بود، پسری باهوشی سرشار و برخوردار از تمامی ویژگیهای مدیریت و کارданی؛ پسری که بیش از سنش از مسائل سردرمی آورد.

حضور «کورش» در دربار «آستیاگ» دو گونه احساس متضاد را در دل او بیدار کرد. یکی نفرتی کهنه و دیگر علاقه‌بی نوپا. کشمکش و کشاکش این دوازداس، هنگامه‌یی در وجود شاه «ماد» برپا داشته بود.

علاوه بر این، «آستیاگ» از «هارپاگ» و نافرمانیش، خشمگین بود، او انتظار نداشت که سردار سپاهش، وزیر مشاورش، مأموریتش را به انجام نرساند و اورا به مشکلی دچار سازد که سال‌ها پیش از مواجهه با آن هراس داشت. او، «هارپاگ» را منشاء همه اضطراب‌های طغیانگرش می‌دانست و به همین جهت بر آن شد تا از سردار سپاه وزیرش انتقامی موحش بکشد.

* *

شاه «ماد» هر چندگاه به چندگاه، ضیافتی ترتیب می‌داد که در آن، همه بزرگان مملکتی حضور می‌یافتدند.

در یکی از این ضیافت‌ها «آستیاگ» نهایت محبت را، نثار «هارپاگ» کرد، اورا کنار خود نشاند، با او همکاره شد و ضمن

- گفتی بچه‌مان؟
- آری ... نگذار شیر سینه‌ات بخشکد، پسرمان را بیش از این گرسنه نگذار.
«اسپاکو» دیگر بار نوزاد را به سینه‌اش چسباند و چشمانش را بر هم گذاشت. هنوز گونه‌هایش از اشک، تربود، ولی تسمی شادمانه بر لبانش نقش گرفته بود.

* * *

«میترادات» و «اسپاکو» برای پرورش پسری که به فرزندی پذیرفته بودند، از هیچ کاری فرو نگذار نکردند. پسر که «کورش» نامیده می‌شد، به تدریج رشد می‌کرد، پسری که آثار تیز هوشی در چهره‌اش نمایان بود.

سرانجام، روزگار ملاقاتی میان «آستیاگ» و «کورش» ترتیب داد و شاه «ماد» به اودل بست، خرکات بزرگمنشانه «کورش» چشمانش را گرفت، اونمی دانست که «کورش» کیست و چه نسبتی با او دارد، اما این نا آگاهی دیری نپاید و شاه «ماد» پس از مدتی تحقیق دریافت که «کورش» فرزند «ماندان» و نوء او است.

با پی بردن به این موضوع، بار دیگر دلهرهای اضطراب‌ها راهی دل «آستیاگ» شد، آرامشش را ازین برد و به جانش آورد. دیگر «آستیاگ» نمی‌توانست برای به دست آوردن آرامش

در خطوط چهره‌اش ، دردی که به جانش افتاده بود . ابراز وجود کند . درینه‌اش ، کینه‌یی جوشید : کینه‌یی خاموش و عمیق . «آستیاک» بزرگترین و بدترین ضربه‌را به روان وزیرش وارد آورده بود .

خیلی استقامت می‌خواهد که مردی با جنین واقعه‌یی مواجه شود و بتواند تسلطش را براعصابش حفظ کند ، «هارپاک» از جنین استقامت شکفت انگیزی برخوردار بود .

«آستیاک» انتظار داشت وزیرش گریبان بدراند ، مویه‌کند و ناله‌هایی گریه‌آلد ، سردده ، ولی برخلاف انتظارش ، «هارپاک» خونسردانه به سرخون آلد پرسش نگاهی انداخت و بعد در ظرف را روی آن گذاشت .

«آستیاک» مانند کسانی که مبتلا به بیماری دیگران آزاری هستند قوهقهه آزارنده واعصاب شکنش را سرداد و گفت :

- توازن غذای ضیافت امروزمان ، بس تعریف‌ها کردی ... هیچ می‌دانی که این غذای خوشمزه با گوشت فرزندت فراهم آمده است ؟
- این نهایت قساوت است که فرزند شخصی را به قتل برسانند ، از گوشت تن او ، غذایی تدارک بیستند و بعد آنرا به خورد پدردهند «آستیاگ» چنین قساوتی را به کاربرد تا «هارپاک» را کیفر دهد : کیفر به خاطر انجام ندادن مأموریتش .

«هارپاک» تازمانی که نزد «آستیاگ» بود ، نه اشکی به دیده آورد و نه لبی به ناله‌جنباند ، با خونسردی هرچه تمامتر ، آتش را که به جانش افتاده بود تحمل کرد و نگذاشت این آتش سوزنده ، به جوش

صرف غذا ، چند باری ازو زیر و سردار سپاهش پرسید :

- راستی غذای امروز چگونه است ؟

و هربار ، «هارپاک» پاسخ داد :

- در تمامی عمرم . غذایی نخوردمام که چنین خوش طعم باشد .

- من هم ، باتوه معقیده‌ام ... به راستی که آشپزمان ، سنگ تمام گذاشته است .

پس از آن که مهمانان سیر شدند و دست از خوردن کشیدند ، «آستیاگ» به یکی از خدمتکارانش دستور داد :

- بهتر است آن ظرف درسته را که گفته بودم برای «هارپاک» نگاهداری ، بیاوری .

خدمتکار ظرف را آورد . «آستیاک» به وزیرش پیشنهاد کرد :

- در ظرف را بردار ، تا هدیه‌مان را از نزدیک ببینی .

«هارپاک» چنین کرد . درون ظرف سربریده یک نوجوان را دید ، سریک آشنا . «هارپاک» با نحسین نگاه ، صاحب سررا شناخت ، قلبش به شدت گرفت ، او انتظار نداشت سرفزند دلبندش را ببیند ؛ سری آغشته به خون . پیدا بود که ابتدا پسرک را زجر کش کرده‌اند و بعد سربریده‌اند .

هر پدری بادیدن چنین صحنه‌یی از خود بی خود می‌شود ، عقل می‌بازد و دست به کارهای جنون آمیز می‌زند ، اما «هارپاک» به ظاهر آرام ماند ، چندان واکنش چشمگیری از خود نشان نداد ؛ نگذاشت

گر دید: نبردی سرنوشت‌ساز!

• • •

«آستیاک» به پیروزی «هارپاک» در جنگ با «کورش» امید بسته بود و انتظار داشت در آن دیگر مدتها پس از عزیمت سپاه . پیک‌های تیز-پا ، از گرد راه برستند و برایش خبر آوردند که «کورش» را تاب سستیز نبوده و پایی به گریز گذاشته است ، ولی مدت‌ها ، انتظارش به درازا کشید و خبر خوشی برایش نیامد .
 سرانجام . پس از روزهادر انتظار به سر بردن . برای آستیاک خبر آوردند :
 - قاصدی از میدان نبرد آمده است .
 - بی درنگ اورا بیاورید ... چه دیر آمده است این پیک !
 قاصدرا نزد او آوردند . «آستیاک» وقت را از دست نداد . به محض این که نگاهش به او افتاد سؤال کرد :
 - چه خبری آورده‌یی ؟ ... زودتر زبان بگشا ... ماراشکی‌بايی نمانده است .
 قاصد به حرف درآمد :
 - شرم‌سارم از اين که فرسنگ‌ها را زیر پا گذارده‌ام تا اين خبر ناگوار را برایتان بیاورم .
 - چه شده است ؟ ... «هارپاک» شکست خورده است ؟

و خروشش بیندازد . اما همین که «آستیاک» را ترک گفت . زنجیر از آندوه گرانی که بر دلش سنگینی می‌کرد . بر گرفت و در سوگ پسر نوجوانش که بیهوده فدای جنون یک شاه خود کامه شده بود ، اشک‌ریخت و با خود عهد کرد که بالاخره ز هرش را به «آستیاک» بریزد و انتقام خون نوجوانش را از شاه «ماد» بستاند .

سالها از این ماجرا گذشت ، «کورش» رشد کرد و به سمن جوانی رسید و بر علیه «آستیاک» شورید ، و بدین ترتیب خواب شاه «ماد» به درستی تعبیر شد .

شاه «ماد» را چاره‌یی نماند به جز این که سپاهی را به مقابله «کورش» بفرستد و پیش از آن که او بتواند بر حیطه قدرتش بیفزاید . اورا شکست دهد و لشگر ش را چنان در هم کوبد که توان جنگی دیگر نداشته باشد .

«آستیاک» برای از پادر آوردن «کورش» ، سرداری کار آمدتر و با تدبیر تدأز «هارپاک» نداشت . به همین سبب به او مأموریت داد تا سپاهی تدارک ببیند و به جنگ «کورش» بشتايد .

«هارپاک» تاجایی که در توان داشت . به فراهم آوردن سپاه کوشید و هنگامی که از هر حیث ، سپاهش مجهز شد . رو آن میدان نبرد

۲

ماجرایی که می خواهم برایتان بازگویم، قبل از تفصیل در جایی دیگر^۱ نوشته ام، از این رو، راه اختصار را در پیش می گیرم تا این کتاب را حوصله بی برای پرداختن به دیگر مسایل باشد.

عشقی حرام، چاشنی این ماجرا است، عشقی که سراسر به گناه آلوده بوده است و توطئه.

«شیخ حسن کوچک» یکی از ایلخانان، خود را سزاوار اقتداری افزونتر می یافتد، به همین جهت سپاهی تدارک دید و به سرداری «سلیمان خان» و «امیر یعقوب» راهی میدان نبرد کرد تا برای او به عنوان یک جهانگشا، آوازه بی کسب کنند، غافل از این که «امیر یعقوب» پیش از کشور گیری! «عزت ملک» زن «شیخ حسن کوچک» را تصرف کرده بود و این پیروزی معمصیت بار را بر هر فتحی ترجیح می داد.

۱ - رجوع کنید به کتاب «عروض شاهانه» بدمعین قلم.

- خبرناگوار تراز این است.

- مقصودت این است که «هارپاک» در میدان جنگ کشته شده است؟

- کاش کشته شده بود... خبری که من دارم. از این هم بدتر است.

«آستیاک» بایحosalگی گفت:

- کلامت را در اتفاقه نمیچنان... بگو چه شده است. بیش از این جان به لب نکن.

- شاه!... «هارپاک» با سپاهش به «کورش» پیوسته است، مردان شما؛ یاوران «کورش» شده‌اند.

- منظورت چیست؟

- «هارپاک» هم اینک: به همراه «کورش» دارد باز می گردد او خودمی گفت. اکنون زمان خونخواهی فرزندش فرا رسیده است. با این گفته: «آستیاک» دریافت کارش گذ تمام است و دشمنی که در حال بازگشت است، اصلاً ترجم نمی شناسد؛ یک پارچه کینه است: کینه بی مهار ناپذیر.

سپاهیان «شیخ حسن» در میدان نبرد؛ کاری از پیش نبردند؛ چراکه سرداران را چندان تمایلی به جنگیدن و از جان مایه گذاشتن نبود.

لشکریانی که با غرور راهی شده بودند؛ خون آلود و خسته، سرافکنده و دلمدرد باز گشتنده و «شیخ حسن» را به خشمی دم افزون دچار ساختند.

در نتیجه «شیخ حسن» دستور دستگیری سرداران سپاه را صادر کرد. تادر فرستی دیگر به محاکمه شان کشد و کیفرشان دهد.

* * *

خبر باز گشت «امیر یعقوب» برای «عزت ملک» خرسندی ساز بود؛ او به شکست «امیر» در میدان جنگ، اهمیت نمی داد. زیرا پیروزی لشکر عشق را بر دل و جانش، از هر فتحی برتر می دانست. ولی خرسندیش دیری نپایید. به بند کشیده شدن، مورد غضب واقع گشتن و به سیاه چال مرگ افتادن محبوش، او را اندوهگین ساخت.

«عزت ملک» سرنوشتی را که در انتظار «امیر یعقوب» بود به خوبی حلس می زد. مطمئن بود که فردا یا در یکی از روزهای آینده، سردار را به محاکمه می کشند و پیش از شنیدن حرف هایش؛ مجاز اتش می کنند؛ شکنجه اش می دهند و سرش را از تن جدا

می سازند؛ آنگاه سر را بر درخانه اش می آویزنند و تن را در میدان شهر می اندازند تا چند روزی همگان ببینند و عبرت بگیرند.

قطعه قطعه کردن «امیر یعقوب» برای او، به متزله پاره پاره کردن قلبش بود. انگاری وحشت داشت پاره های دلش را در شهر پراکنده سازند و همین گوشت پاره ها، به زبان درآیند و از عشق حرامش آشکارا سخن بگویند.

به غیر از این، می ترسید سردار شکست خورده، تاب شکنجه های او لیه را هم نیاوردو هنگامی که تازیانه بر بدنش گل درد می نشاند، به حرف درآید و رازها را از پرده بیرون اندازد، هم خود را رسوا سازد و هم «عزت ملک» را.

زن هرزه را چاره بی نمانده بود به جز مقابله کردن با جنایتی که در شرف و قوع بود، آن هم با جنایتی دیگر. او می دانست باید دسیسه بی به کار بندد؛ یا معشوق را از زندگی محروم سازد و یا کسی را که بر «امیر یعقوب» سخت گرفته بود.

دسیسه و عشق، دست به دست هم دادند و با وجود آن آلوده اش؛ در گیرش ساختند، و سرانجام «عزت ملک» را بر آن داشتنده که شوهرش را به قتل رساند و «امیر یعقوب» را نگاهدارد؛ با اوزن دگری از سر گیرد. حکومت را قبضه کند و به عشق مجال زیستن و ماندگاری دهد.

«شیخ حسن»، شبانگاه بی خبر از همه جا، خشنمانک از شکست سردادان و سپاهیانش، نزد همسرانش آمد؛ ساعتی با یکی بسر برد

و ساعتی را بادیگری زن‌هایی که هرشب، غم را از دلش و تیرگی را از جانش می‌زدودند، این بار نمی‌توانستند خشنودش سازند، به همین جهت او از اتفاقی به اتفاقی دیگر می‌رفت و از نزد زنی، پیش زنی دیگر، ولی همه راهها به اتفاق «عزت‌ملک» ختم شد؛ اتفاقی که در آن، عشق یک طرفه اش انتظارش را می‌کشید و زهر! آمیخته به هم؛ نوشی به نیش گرا ییده؛ به معجونی تبدیل گردیده که شادی بخش بود و جان‌ستان.^۱

آن شب؛ آخرین شب تجربه عاشقانه «شیخ حسن» به شمار می‌آمد؛ تجربه‌یی که دیگر تکرار نشد. روز بعد، درباریان؛ شیخ را یافتد، با جسمی به سردی گرا ییده، با قلبی از تپش افتاده و با سینه‌یی که تنفس را فراموش کرده بود.

* * *

۱- «سلمان ساوچی» ماجراهی این قتل را به گونه‌یی دیگر، به شعر درآورده است.

زهجرت نبوی رفته هفصد و چهل و چار
در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی، چگونه زنی؟ خیس خبرات حسان!
به زور بازوی خود خصیقین شیخ حسن
گرفت معکم و می‌داشت تا بمورد و برفت
زهی خجسته زنی خا.. دار و مردادفکن!

حساب‌های «عزت‌ملک» درست از کار در نیامد؛ هم ماجراهی عشقش از پرده بیرون افتاد و هم انگیزه جنایتش، و درباریان را چاره‌یی نماند به جز مجازات «عزت‌ملک».

زن هرزه را در بازار گردانیدند، به میانه میدانش آوردند، رسواش کردند و آنگاه، به جانش افتادند؛ باشمیر، با خنجر، با نیزه و با هر چیز برنده‌یی که دم دستشان بود.

همین که کارشان تمام شد، تازه فهمیدند چه کرده‌اند و چگونه زنی را کشته‌اند که می‌شد از وجودش بهره برداری‌ها کرد! «عزت‌ملک» به روی زمین افتاده بود، باتنی مجروح، با بدنه گلگون شده به خون. از دیدن آن گوشت جوان و آن خون شفاف، اشتهای مجازات کنندگان دگرگون شد. آنان مطمئن بودند که «عزت‌ملک» دیگر بار زنده نخواهد شد و اگر هم زنده شود دیگر زنی نخواهد بود که به کار آید؛ از این رو، مثل گرسنگانی که به سفره‌یی رنگین هجوم می‌برند، به جسد «عزت‌ملک» یورش آوردند؛ با کارد، با چنگ، با دندان، گوشت‌های تنفس را کنندند و با رغبتی وافر خوردن و بار دیگر، دوره توحش را تجدید کردند، دوره همنوع خواری آدمیان عقل باخته.^۱

* * *

۱- عروسی شاهانه، به همین قلم، از ص ۳۶ به بعد، به اختصار.

۳

به غیر از مواردی که آمد، باز هم در تاریخ ایران می‌توان نمونه‌هایی از آدمخواری را سراغ گرفت، استاد «نصرالله فلسفی» با بهره‌گیری از اسناد تاریخی نوشته است:

«شاه عباس یک دسته جلاد نیز داشته به نام «چیگین»، یا گوشت خام خور. کار ایشان آن بود که مقصراً را به فرمان شاه زنده می‌خوردند. این مجازات و حشیانه نفرات انگیز ظاهر آاز دوره حکومت مغول و تیمور به یادگار مانده و به واسطه شاه اسماعیل اول،^۱ سر

۱- شاه اسماعیل اول پس از آن که در سال ۹۱۶ هجری، در نزدیکی شهر مرو بر شبکخان ازبک خلیه کرد و شبکخان کشته شد، از شدت خشم سه ضربت شمشیر بر جسد بی‌جان او زد و به صوفیان گفت: «هر که سرمرا دوست دارد از گوشت این دشمن بخورد» خواجه محمود ساغرچی که در آن معركه

فداکاری دختر فرعون

هنگامی که آرزوی به جای گذاشتن یادگاری پایدار، در دل «خوپس» جوانه زد، هم او را به دردرس انداخت و هم مصریان را؛ دردرسی که سالیان سال به طول انجامید و ثمره اش چند هر م سربطلک افراشته است که امروزه، بسیاری از داشتمدان پر حوصله را مشغول داشته و موجب گردیده است تا از کار و زندگیشان دست بکشندو به تحقیق پردازنده مصریان چگونه تو ائمه اند بدون برخورداری از وسائل پیشرفته ساختمانی، چنین بناهایی را بسازند؟ و چون از پژوهش‌های خود، به نتیجه بی که حداقل خودشان را قانع کنند نرسیده‌اند، مطالبی نوشته‌اند که هر کس آن‌ها را بخواهد، نه تنها بر معلوماتش افزوده نمی‌شود، بلکه مقدار در خوراعتنی‌ای، دایره مجھولاتش گسترش می‌یابد! بی‌انصافی است اگر کار این پژوهندگان را بی اعتبار تلقی کنیم

سلسله پادشاهان صفوی، به شاه عباس رسیده بود. زنده خواران شاه را «ملک علی سلطان» جارچی باشی اداره می‌کرد؛ یکی از مورخان زمان درباره این دسته از جلادان شاه چنین نوشته است:

«... و زمرة ای دیگر از این قبیل که در فرمان جارچی باشی به سرمی بردنده، مسمی به چیگین یعنی گوشت خام خور، و آن فرقه نیز آلت سیاست و غصب بودند، که گناهکاران واجب التعذیر را از یکدیگر می‌ربودند و انف و اذن ایشان را به دندان قطع نموده بلع می‌فرمودند، و همچنین بقیه اعضاء ایشان را به دندان انفصال داده می‌خوردنند...»^۱

حاضر بود گفته است که پس از فرمان شاه از دحام صوفیان برای خوردن جسد شیبک خان به جای رسیده که جمعی تیغ‌ها کشیدند و به جان یکدیگر افتادند، و آن مردبه خاک و خون آغشته را مانند لاشخوران از یکدیگر می‌ربودند و می‌خوردنند!

روضۃ الصفویہ، نسخه خطی

۱- همان، و نیز زندگانی شاه عباس اول، ج ۲، ص ۱۲۵ و ۱۲۶، بالند کی اختصار، تهران، ۱۳۳۴

نمونه اش را در سایر هرم‌ها نمی‌شود یافت.
در کنار این هرم، دو هرم دیگر وجود دارد^۱ که یکی متعلق به کفرن جانشین خنوبس است و دیگری به مايكونيوس جانشین کفرن منسوب است، این اهرام به انضمام شش هرم دیگر که ظاهرآ برای زن‌ها و دختران خنوبس اختصاص داده شده‌اند مجتمع اهرام جیزه را تشکیل می‌دهند.^۲

این مطلب، حکایت از رایع شدن هنر «هرم سازی» در میان فراعنه مصر می‌کند؛ هنری که از نسلی به نسلی دیگر، به ارت می‌رسید، و «خنوبس» برای آنکه عشق و علاقه‌اش را به همسران و دخترانش نشان بدهد، حتی برای آنان نیز هرم‌هایی ساخت‌البه خود او ناتوان تر از آن بود که بتواند هرمی بسازد، درنتیجه از هزاران هزار مردم مصر یاری خواست، آن هم یاری مستمری که چند ده سال ادامه یافت!

«هرودت» که به پدر تاریخ شهرت دارد، گفته است «خنوبس» هنگام ساختن هرمی برای خودش، هم از نظر مادیات در مضيقه قرار گرفت و هم از نظر سنگ؛ در نتیجه زانوی غم در بغل گرفت و کاسه چنگنم را در دستش!

مدتها کار «خنوبس» شده بود غصه خوردن. هر روز که می‌شد می‌آمد و کنار زمینی می‌نشست که قرار بود در آن؛ هرمی برایش

۱- نیروهای مرموز در اهرام مصر، تالیف «شول» و «پیتیت»؛ ترجمه «بشير بختی»، ص ۲۳.

و بگوییم که آنان، نقش برآب زده‌اند. حیر، کارشنان کلی ارزش دارد مهمترین ارزشش این است که آن‌ها تو انسنه‌اند سر خود را گرم کنند و کاری نان و آب دار به دست آورند! حتماً می‌پرسید نشستن و درباره هرم فکر کردن، یا حد اکثر چندباری به دشت «جیزه» رفتن و هرم‌ها را از نزدیک مورد بازدید قرار دادن؛ کجاش در آمد ساز است؟... جان کلام اینجاست که این گونه دانشمندان قادرند از آب کره بگیرند، چه رسید به هرم‌هایی که قرن‌های متوالی است یکی از منابع در آمد کشور مصر محسوب می‌شود؛ نمونه اش «بیل شول» است و «اد. پتیت»؛ که عمرشان را سر این کار گذاشته‌اند و باین نتیجه رسیده‌اند که در هرم‌ها، عوامل فاسد‌کننده کمتر است و نتیجه گرفته‌اند از سبزی‌هایی که در هرم‌ها خشکیده‌اند، بی آن که کمترین تغییری در ظاهرشان پدید آید و چه .

به راستی که این اهرام، شگفتی برانگیزند، کافی است آدمی یک نگاه به آن‌ها بیندارد تا ده پرسش به مغزش هجوم بیاورد که هرم‌ها را چگونه ساخته‌اند؟ برای چه ساخته‌اند؟ سنگها را از کجا آورده‌اند؟ علت استقامت چنین ساختمان‌هایی چیست؟ و پرسشهای دیگری از این دست .

اما در میان هرم‌هایی که از مصریان قدیم به جامانده است، هرم «خنوبس» هم از سایر هرم‌ها بزرگتر است و هم پرآوازه‌تر، کارشناسان، از نظر هنری نیز این هرم را بر همقطارانش ترجیح داده‌اند و ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌هایی در آن سراغ گرفته‌اند که

هیچ کس ساخته نیست؟

- در هر صورت دردت را بگو، شاید برخلاف گمان تو، ما بتوانیم کاری انجام دهیم.

پس از مدتی تردید کردن، بالاخره «خنوبس» پرده از دردی که می آزدش برداشت:

- گذشتگان و نیاکان من، برای خود هر می ساخته‌اند، تا پس از مرگ بتوانند در آن بیارامند... اما من هنوز نتوانسته‌ام هر می برای خود دست و پا کنم... نمی‌دانم آینده در باره‌من چگونه قضاوت خواهد کرد، مسلماً مرا با همه شایستگی‌هایی که دارم، بی‌کفايت خواهد خواند.

یکی از همسرانش گفت:

- تو از چنین دردی به جان آمده بودی و سختی بر زبان نمی‌آوردی؟... من هر چه جواهر دارم به تومی دهم تا خواسته‌ات برو آورده شود.

دیگران نیز به این زن تأسی کردند، اما این کار، به جای آن که ابخند رضایتی بر ایان «خنوبس» بنشاند معموم‌زرش ساخت، علت را پرسیدند. «خنوبس» در پاسخ گفت:

- من از اول می‌دانستم کاری از شما ساخته نیست... با جواهر خواسته من برآورده نمی‌شود... من از دیگر فرعونان برترم، در نتیجه اگر هر می‌برای من ساخته شود، باید هم بهتر از سایر هرم‌ها باشد و هم عظیم‌تر از آن‌ها... و این هرم تنها بآپول و جواهر ساخته

ساخته شود؛ آنگاه دل به اندوه می‌سپرد، او چندان به این کارش ادامه داد که از امور حکومتی و مملکتی پاک غافل ماند. پیرامونیانش از دیدن سرگشتنگی روز افزون «خنوبس» دچار نگرانی شدند. آنسان نمی‌دانستند چه دردی آزارش می‌دهد، نمی‌دانستند چه بر سرش آمده است. فی الواقع حق هم داشتند. زیرا برایشان عجیب بود که آدمی فرعون باشد و بعد به جای هر کاری، برو در گوشی از بیابان. جا خوش‌کند و گریه را سربدهد، آن هم برای ساختمانی که قرار بود بعد از مرگش، وجود او را در خود گیرد!

آنان مدتی شکیبائی به خرج دادند، بدان امیدکه «خنوبس» سرعاقل بیاید، ولی چون راه به جایی نبردند تصمیم گرفتند نزد او بروند، و ظایفش را به او گوشزد کنند و با اندرزهای مشفقاته خود او را متوجه مسئولیت‌هایی که داشت سازند.

اطرافیان و معتمدان و بستگان «خنوبس» پس از بارهاتشکیل جلسه‌دادن و مشورت کردن، سرانجام نزد او رفتند و علت سرگشتنگیش را از او جویا شدند:

- این چه غم‌جانکاهی است که دارد ترامی آزارد؟... غمی که هر روز بیش از روز پیش، آثار ناهنجارش را در وجودت می‌نمایاند و تولب به تکلم نمی‌گشایی.

«خنوبس» در پاسخ آنان گفت:

- چه فایده از درد دل کردن؟ هنگامی که می‌دانم کاری از

- عالی است!.. از این بهتر نمی شود... دخترم با این فداکاریش می تواند مشکل مرا حل کند!... آفرین دخترم.

زنان و دیگر حاضران مؤنث آن جلسه نیز . آمادگی خود را برای انجام این گونه فداکاری ها ! اعلام کردند . اما دختر فرعون نپذیرفت : چرا که معتقد بود امتیاز این فکر بکر . باید به نام او در تاریخ ثبت شود و فقط خود او باید از هزاری این فداکاری ! بهره مند گردد .

شاید بعضی ها تصور کنند دختر «ختوپس» واقعاً زنی فداکار بوده است . اما به عقیده من ، این زن ، یک مرگی داشته است که در میان این همه طرق ساختن هرم . این یکی را انتخاب کرده و از جسم خود کاملاً مایه گذاشته است!

* * *

در آن جلسه ، تبادل نظرها به عمل آمد و برنامه ها چیده شد و مقرر گردید تا از روز دیگر ، جارچیان در شهرهای مصر بگردند و با صدای رسایشان به اطلاع همگان برسانند:

- اگر مردی : عشق و لطف ! دختر زیبای فرعون را طالب است باید قطعه بی سنگ و مقداری جواهر ، با خود به دشت «جیزه» بیاورد ، نزدیک فلان محل .

این خبر ، ولوله بی میان مردم مصر انداخت ، زن ها باشنیدن ش

نمی شود . مردان کاری لازم دارد ، آن هم هزاران هزار مرد ، و نیز هزاران هزار قطعه سنگ !

حاضران . مدتی در اندیشه فرورفتند : آنده «ختوپس» به آنان هم سرایت کرده بود ، در بحبوحه اندیشیدن بر قی در چشممان یکی از دختران فرعون در خشید :

- من راه انجام این کار را یافته ام ...
باشندن این حرف . همگی به او چشم دوختند و منتظر ماندند تا دخترک به تشریح شیوه کارش بپردازد . دخترک دیگر بار به حرف درآمد :

- همه تان می دانید که من زیباترین دختر مصرم ... همه تان می دانید مردهارا آرزوی این است که به من دست یابند ... حتی بسیاری از آنان به نیم نگاه و لبخندی از من راضی اند : اگر من حاضر شوم خود را در اختیار شان قرار دهم ، مسلماً همه مردها حاضر خواهند شد ، برای جبران لطف من ، هر کدام . قطعه بی سنگ بیاورند و اندکی جواهر ... با این کار ، بایک تیر دونشان زده خواهد شد ، هم هر می که پدرم خواهان آن است بنا خواهد گردید و هم درآمدی خواهیم داشت : درآمدی که حتی پس از سال های سال برداشت از آن ، کاستی نخواهد پذیرفت .

دختر «ختوپس» راه عجیبی پیشنهاد داده بود ، تا آن زمان ، چنین اندیشه بی به معز هیچ کس خطور نکرده بود ، «ختوپس» آنکی حرف های دخترش را سبک و سنگین کرد . آنگاه گفت :

ناراحت شدند. زیرا می‌دانستند مردهایشان . دست از کار و زندگی خواهند کشید و دیگر برای ملتی نمی‌توانند شوهر انشان را بیستند زنان به خوبی واقع بودند: فیلی که هوای هندوستان به سرش بزند به هیچ وجه مهار پذیر نیست!

مردها باشندین این خبر. دگر گون شدند: دست یافتن به دختر فرعون . برای شان بسی جاذبه داشت . آنسان می‌خواستند بدانند دختر «ختوپس» چگونه معجونی است و از چه هنرهایی ! برخوردار است .

بیشتر مردها، بی آن که مقصد و مقصدشان را با همسرانشان در میان بگذارند. روز دیگر قطعه‌ی سنگ در دست گرفتند و عجیب شان را از جواهر آبناشتند و راهی داشت «جیزه» شدند. برخی دیگر کهدهان قرص و محکمی نداشتند و ماجرا را باز نان خود در میان گذاشتند. مشاجرات اعصاب شکنی را برای خود تدارک دیدند . اما این مشاجرات و بگومگوها، کمترین خللی در تصمیم مردها پدید نیاورد آنان نیز سنگ در مشت و جواهر در جیب، باعصابیت خانه‌های شان را ترک گفته‌ند تا اوقات تلخ شان را باشهد وجود دختر فرعون ، شیرین سازند!

* * *

یک روز بعد از اتمام کار جارچیان. داشت «جیزه» شاهد محشری

غريب شد، تا چشم کارمی کرد؛ در گوش و کنار اين دشت. مردهای گوناگون به چشم می خورد ، مردهایی که جملگی هدفی مشترک داشتند.

هر روز صبح زود دختر فرعون ، به صحراء می آمد و تا پاسی از شب گذشته . فداکاری! به خرج می دادوراضی بود که هیچ روزی از تعداد مردان کاسته نمی شود!

به گونه‌یی که «هروdot» نوشته است ، دختر فرعون موفق شد آنقدر سنگ و جواهر جمع کند که هم هرم بزرگ «ختوپس» ساخته شود و هم هرمی برای خودش^۱ .

بگذرید پیش از بی گرفتن دیگر ماجراها ، نتیجه‌یی از این فداکاری بگیرم: من براین باورم، اگر کسی بخواهد ساقه روسیه‌یگری را در مصر موربد بررسی و مطالعه فراردهد، بی شک بررسی این فداکاری! کلی یاریش خواهد داد .

بگذریم ، بگونه‌یی که نوشته‌اند ، بیش از دو میلیون و شصتصد هزار قطعه سنگ در هرم «ختوپس» به کار رفته است ، و به روایتی دو میلیون و سیصد هزار قطعه سنگ، آن هم چه سنگهایی! «ویل کاپی» در کتابش وزن هر قطعه سنگ را نیم تن خوانده است و «شول» بین دو تا هفتاد تن! بلند کردن سنگ نیم تنی کار هیچ مردی نیست ، چه رسد به سنگهای دوتانی و یا هفتاد تنی! قطعاً معماران مصری قطعه

۱ - رجوع کنید به کتاب «چنین کنند بزرگان» نوشته «ویل کاپی» ترجمه «نجف دریابندری».

سنگ‌های کوچکتر و کم وزن‌تری را بعدها بالطایف‌الحیل بهم چسبانده‌اند و از آن‌ها، چنین تجنه سنگ‌های عظیمی ساخته‌اند. خوب، حالا اگر گفته «هروdot» را پذیریم، یعنی باور بداریم که دختر «خثوپس» هم هرم بزرگی برای پدرش ساخته است و هم هرم کوچکتری برای خودش؛ به این نتیجه‌می‌رسیم که حداقل دختر فرعون برای پدرش دومیلیون و ششصدهزارمورد فداکاری! کرده است و احتمالاً نصف این مقدار فداکاری! را برای خودش. با این تفاصیل هر آدم بیسواند می‌تواند محاسبه کند و دریابد که دختر «خثوپس» بیش از سه‌میلیون مورد، فداکاری! به خرج داده است.

طبعی است این همه فداکاری! به خرج دادن، دریک‌روز. میسر نمی‌شود؛ اگر پذیریم که دختر «خثوپس» در انجام فداکاری! سرعت عمل بسیار داشته است، مسلماً پذیرفتن بیش از دویست بار فداکاری! در روز، معقول نمی‌نماید؛ با این وصف، معلوم می‌شود فعالیت پنجاه یا پنجاه و پنج ساله دختر فرغون چه بوده است!

می‌دانید کسانی که آخرین سنگ‌هارا تقديم دختر فرعون کردند چه مقامی در تاریخ دارند؟ به چنین کسانی می‌گویند: ایلهان تاریخ!

بالاخره با این همه از خود گذشتگی و فداکاری! به اندازه کافی مصالح برای ساختمان هرم هامهیا شد. در پاره‌یی از کتاب‌هانوشه‌اند که حدود دآپنجه‌سال به طول انجامید تا هرم‌های پدر و دختر ساخته شد اگر فعالیت‌های اولیه دختر فرعون را هم محسوب داریم، مدت

قصه‌های شاعرانه

شاعران ما، از هیچ مقوله‌یی، به آسانی نگذشته‌اند، از هر چه دیده‌اند الهام گرفته‌اند و دست به کار سروden اشعاری موزون شده‌اند؛ با این وجود، گاه مضمون کم آورده‌اند و مطالب گفته شده را برای چندین و چند میان بار، مورد استفاده قرار داده‌اند، برای همین است که در کارنامه بسیاری از شاعران، داستان‌های تکراری می‌یابیم و نیز اشعاری تکراری.

فی المثل به غیر از «نظمی گنجوی» ده‌ها تن شاعر را می‌توان یافت که «لیلی و مجنون»، «شیرین و فرهاد» و... را به شعر درآورده‌اند حالا اگر پرسند چه لطفی دارد که آدم قصه‌گفته شده‌یی را مکرر بگوید؟ بنده پاسخی درخور ندارم، حتماً شاعران تصور کرده‌اند که بهتر از دیگری می‌توانند بسرایند، به همین جهت نشسته‌اند و ساعت‌ها فکرشان را به کار انداخته‌اند و بر تعداد «لیلی و مجنون» های منظوم

هر حیث در خور احترام .
در باره هر دو گروه شاعران - چه نوآوران نوآندیش و چه
ناظمان گرفتار محدوده فکری و کلامی پیشینیان - بسیار نوشته‌اند ،
بهمین جهت مرآبا چنین مسائلی کاری نیست ، بلکه می‌خواهم برایتان
در اینجا چند قصه بیاورم : قصه‌هایی شاعرانه ، قصه‌هایی که در
آنها ، خود شاعران ، نقش آفرینان اصلی‌اند ، و حتی یکی از آن
قصه‌ها ضرب المثل هم شده است .
بگذارید وارد اصل ماجراهای شوم و از حاشیه روی پر هیزم .

• • •

و امثالهم افزوده‌اندو اکنون که ما چنین کتاب‌هایی را مطالعه می‌کنیم
در می‌باییم با تورم این گونه منظومه‌ها رویارو هستیم ؛ منظومه -
هایی که به غیر از یکی دو تایشان ، مابقی اصلاً به درد مطالعه
نمی‌خورند .

بعضی‌ها اصولاً « تکرار » را دوست دارند از این رو ، یک
مضمون را آنقدر مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند تا به کلی رنگ و
جلایش را ازدست بدهد .

اگر نمی‌ترسیدم ادبیان مرآبه جرم انکار در کار شعرو شاعری
آوردن ، به صلاحه بکشند ؛ می‌گفتم : سرایندگانی که پا جای پای
پیشینیان گذاشته‌اند و به همان شیوه و لحن ، همان حرف‌هارا
تحویل‌مان داده‌اند ، به غیر از هدر دادن اوقات خود و اوقات
هواخواهان شعر ، کاری نکرده‌اند .

اما چون از قداره کشان ادبی واهمه دارم ، از این گونه
مقولات در می‌گذرم ، من آدم چشم تنگی نیستم که نوانم یک
« لیلی و مجنون » و یک « شیرین و فرهاد » را به شاعران بیینم . این‌گونه
سوژه‌ها ، ارزانی خودشان ؛ آنقدر بگویند تازبازشان مودر آوردو
خشته شوند !

البته به غیر از شاعرانی که تکرار مکرات می‌کرده‌اند !
بوده‌اند شاعرانی که فکر را در خدمت شعر می‌گرفته‌اند و با نازک
خيالی‌های خود ، ماجرا‌های عبرت آموزی را به هیأت شعر
در می‌آورند ، پر واضح است که کارشان خالی از ایراد است و از

۱

کسانی که مطالعاتی در تاریخ ایران دارند «خلف بن احمد»
را به خوبی می‌شناسند، امیری از امیران «صفاری» که درباره‌اش
نوشته‌اند او به قدری ستمگر بود که جلادان را - شخصاً - در آنجام
وظیفه‌شان باری می‌داد.

این شخص، مانند دیگر شاهان و حاکمان خونریز تاریخ،
به شعر علاقه داشت و همواره شاعران را می‌نواخت. این قدر تمدنان
هم، عجیب سیاستی داشته‌اند؛ سرآدم‌های بی‌گناه را از تن جدا
می‌کردند، مال مردم را به یغما می‌بردند ولی هنگامی که به شاعران
می‌رسیدند دست و دلباز می‌شدند، هزارها سکه طلا می‌دادند تا
دروغی ستایش آمیز را خریداری کنند! آنان با این کارشان سرمایه-
گذاری می‌کردند تا نامی نیک از خود به جای بگذارند؛ الحق با
این کارشان به اثبات رسانده‌اند که به قدرت «تبليغات» کامل و افق

بتوانند در تیررس شاهان «ستایش دوست» قرار گیرند؟ مسلمانیج
جایی بهتر از بیابان نیست!
«خلف» دیگر بار سؤال کرد:
- برای چه کسی شعر گفته بی؟
- برای «خلف بن احمد صفاری».
این پاسخ، سرایای «خلف» را در حیر شادمانی پیچاند. حق
هم داشت، اصلاً کدام کس است که شکار برود، از دوستان و
هرماهانش دور بیافتد و بعد کسی را بیابد که شعری در باره‌اش
گفته باشد، شاد نشود؟ «خلف» به او پیشنهاد کرد:
- شعرت را بخوان تا بیسم چند مرده حل جی.
شاعر هم، بی درنگ دست در جیب قبایش کرد. کاغذی
در آورد و شعری را که سروده بود، بالحنی پر طمطراق خواند،
باز «خلف» از او پرسید:
- خوب، برای این شعر قشنگت. چقدر پاداش از امیر
انتظار داری؟
شاعر اندکی در فکر فرو رفت، آنگاه جواب داد:
- حداقل هزار دینار.
- اگر امیر ازدادن این مبلغ خودداری کند چه؟
- به پانصد دینار رضایت خواهم داد.
- اگر باز هم امیر این مبلغ را پنپنید چه حواهی کرد؟
- صد دینار درخواست خواهم کرد.

بوده‌اند و می‌دانسته‌اند که پول را برای چه کسانی خرج کنند، آنان
آنگاه بوده‌اند که هیچ کس را توانایی آن نیست که تطهیرشان کنند به
جز ستایشگران شاعر مسلک.
امیر «خلف» به غیر از شاعری، به شکار هم علاقه‌مند بوده،
است؛ یعنی او یا در حرمسرا بوده، یا به مردم زور می‌گفته، یاماں
و منال مردم را چپاول می‌کرده؛ یا به شعر شاعران گوش می‌داده
و یا به شکار می‌رفته، اگر پس از انجام این کارهای اساسی! وقت
اضافی می‌آورده است، به امور مملکتی می‌پرداخته است.
نوشته‌اند «خلف» در یکی از شکارهایش، از هرماهانش دور
افتاد، راه را گم کرد و در لحظاتی که سردرگم بود و نمی‌دانست
چه کند، مردک بد دک و پزی را دید که سوار بر خری سیاه، در بیابان
می‌گشت، «خلف» از او خواست تاراه را به او بنمایاند، مرد خرسوار
راه را به او نشان داد، آنگاه «خلف» به صرافت افتاد تا اندکی با
او صحبت بدارد، به همین سبب پرسید:
- نامت چیست ای مرد؟ ... چکاره‌ی؟ ... اندکی از
خودت بگو.
- مردی شاعر پیشه‌ام ... و به «معروفی»^۱ شهرت دارم.
زبان به انتقاد نگشایید و نپرسید که «معروفی» شاعر در بیابان
چه می‌کرده است؟ انتظار دارید شاعران چه کنند؟ کجا بروند تا
۱- این شاعر، حتماً فکر می‌کرده است که خیلی معروف است، امامن
یک بیت شعر از او نخوانده‌ام شما چطور؟

جویا شد، «معروفی» گفت:

- ای امیر من مردی سخنورم ... اگر هزار دینار عطاکنی ، خرسندیم را موجب خواهی شد.
- خواستهات بیش از اندازه است اندکی تخفیف بده.
- ای امیر، من با این شعر برای رضایت کوشیده‌ام، تو نیز با پرداختن پانصد دینار، رضایت خاطرم را فراهم کن.

«خلف بن احمد» نپذیرفت. کار این چانه زئی ادبی به صد دینار رسید و باز امیر «صفاری» رضایت نداد. «معروفی» بالاخره از کوره دررفت و گفت:

- ای امیر، من با پای پیاده به خدمت نیامده‌ام... خرسیاهم دم در است !

و با این تهدید شاعرانه! باعث شد هم ضرب المثلی به گنجینه امثال زیان پارسی اضافه شود و هم خنده را به «خلف بن احمد» ارمغان کند^۱.

دربی این تهدید «خلف» دستور داد:

- خواسته اش را بآوردید، زیرا از این بیم دارم که او شعرش را از ارزش بیندازد!

^۱- امثال و حکم دهخدا، ج ۲ ، ص ۳۷۲ و نیز خواندنی های ادب فارسی، تالیف علی اصغر حلیبی ص ۱۵۸ .

- اگر امیر از اعطای این مبلغ هم خودداری ورزد؟ ... «معروفی» شاعر حرفش را قطع کرد و با بیحوصلگی گفت:

- این خر سیاهی که زیر ران هایم است می بینی؟ ... اگر امیر «خلف» صد دینار ندهد، شعر را لندکی مستکاری خواهم کرد و به نام همین خر سیاه در خواهم آورد!

«خلف» لبخندی بر اب آورد و درحالی که از او دور می شد گفت :

- امیدوارم به خواستهات برسی.

* * *

دو سه روزی از این دیدار گذشته بود که برای «خلف» خبر آوردند :

- شاعری به دیدن آمده است... شاعری که خود را «معروفی» می نامد.
- بیاوریدش ... می خواهم بدانم چه شعرهایی گفته است و درباره چه کسانی .

«معروفی» را به حضورش آوردند؛ شاعر بانخستین نگاهش «خلف» را شناخت ، اما چنان وانمود کرد که اورانشناخته است؛ آنگاه زمین ادب را بوسه داد و پس از کسب رخصت ، با آب و تاب هرچه تمامتر شعرش را خواند. «خلف» میزان توقع مالیش را

۲

سخن از خر رفت ، بد نیست باز هم بادی از این حیوان بردار
و بی آزار شود :

بعضی از شاهان ، پاره بی او قات ، برای رفع خستگی و ایجاد
تنوع در کارشان ، به شاعری هم می پرداخته اند ؛ گاه شعری می سروده اند
و برای پیرامونیان شان می خوانده اند و به که می شنیده اند . «فتحعلیشاه
قاجار» نیز چنین بود ، او هم شعر می سرود ، حالا باداشتن چند صد
زن عقدی و غیر عقدی ، چگونه فرصت چنین کاری را پیدا می کرد ،
مسئله بی است که بر کمتر کسی روشن است ؟ حتماً این شاه از جمله
کسانی به شمار می آمده است که قادرند در یک لحظه ، چند کار را
توأماً به انجام برسانند!

معروف است «فتحعلیشاه» شعری سرود ، خودش شعر ش را
پسندید ، به همین جهت ، آن را برای اطراق افیانش خواند ، آنان هم

لحظه: خشم همه وجودش را در خود گرفت و در هیأت فرمانی، بر زبانش جاری شد:

- پیشخدمت باشی!... بیا این شاعر احمق را به طویله ببر...
- شاعری که قدر شعر مرا نداند، همان بهتر که با الاغها، سروکار داشته باشد.

وظیفه پیشخدمت باشی؛ معلوم بود و مشخص: او درپی این دستور، پیش آمد و شاعر دربار را کشان کشان به طویله برد، تا هل طویله! از محضر شاعر گستاخ نهایت استفاده را به عمل آورند!

چند روزی «فتحعلیخان» با خرها همگذا بود، تا این که شاه «قاجار» باز بر سر لطف آمد و اجازه داد شاعر را از طویله بیرون آوردند.

شاعر را یک سراز طویله، پیش شاه برداشت، «فتحعلیشاه» نگاهی دلسوزانه به او انداخت و پرسید:

- در این مدت به تو خوش گذشته است؟
- به مرحمت شما، حالم جاآمده است!
- خوب بشین و این یکی شعرم را هم بشنو.

و بعد، بدون کمترین درنگی شعرش را برای «فتحعلیخان» خواند، هنگامی که شعرش به پایان رسید، شاعر دربار، از جایش برخاست و به سوی در خروجی رفت. شاه «قاجار» با صدایی شبیه فریاد پرسید:

- کجا می روی؟.. هنوز عقیده و نظرت را درباره شurm نگفته بی.

پسندیدند و مبالغه‌ها کردند که چنین شعری را تاکنون هیچ شاعری نتوانسته است بسراید. این ستایش‌ها سبب شد که شاه «قاجار» چند روز پیاپی، شعرش را برای همه اطرافیانش بخواند؛ تا این که یک روز، از «فتحعلیخان صبا» بهترین شاعر دربار «قاجار» بخت برگشت.

شاه اورا به حضور خود فرآخواند و ازاو پرسید:

- کجا بوده بی تاکنون؟... من شعری گفته‌ام و می‌خواهم برایت بخوانم تا تو نظرت را بگویی... البته این شعر را برای هر کس که خوانده‌ام پسندیده است.

- برای من هم بخوانید تا استفاده برم.

«فتحعلیشاه» شعرش را خواند، «فتحعلیخان» چند لحظه بی به سکوت گذراند. سپس از شاه رخصت خواست:

- شاه! اجازه می‌دهید، عقیده‌ام را بدون پروا بگویم.
- بگویانم... و اهمه مکن؛ اگر کارم ایجادی دارد بگو تا اصلاحش کنم. آخر حیف است که شعری به این پُرباری، مختصر نقصی داشته باشد.

«فتحعلیخان» با صراحة هرچه تمامتر گفت:

- شاه! می‌خواستم بهتان پیشنهاد کنم که دیگر هیچ گاه شعر نگویید... این شعرتان، نه ارزش ادبی دارد و نه مضمونی تازه... آنانی که شعرتان را ستوده‌اند، خواسته‌اند دلتان را خوش دارند.
- از این حرف، «فتحعلیشاه» دچار خشم شد. اونگاهی به شاعر گستاخ انداخت، نگاهی که خشم در آن فریاد می‌کشید، پس از چند

«فتحعلیخان» پاسخ داد:

ـ قربان به طرف طویله می‌روم!.. چرا که می‌دانم اگر نظرم
بگویم، بار دیگر خرها میزبان من خواهند شد!
خوب، اگر این خدمت‌ادبی را «فتحعلیخان» انجام نمی‌داد،
می‌دانید چه می‌شد؟ شاه «قاجار» به شاعریش ادامه می‌داد و علاوه
بر فرزندان مفتخاره و پسران زنباره‌اش، دیوانی مهملات هم به
مردم ایران زمین تحمیل می‌کرد.

۳

در میان سروده‌های «سعدی شیراز» اشعار بسیاری می‌توان یافت که قدرت سخنوری شاعر را به خوبی می‌نمایاند؛ اشعاری دگرگون ساز و مؤثر. اما در میان سروده‌های «سعدی» هم، گاه شعرهایی دیده می‌شوند که چندان چنگی به دل نمی‌زنند، فی‌المثل شعر:

«امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس»
و امثال‌هم را نمی‌شود در جرگه شعرهای ناب «سعدی» قرار داد، نظیر این بیت را می‌شود در بسیاری از دیوان‌های شاعران یافت، منتهی با مختصری تغییر و به شیوه‌یی دیگر.

ولی اگر خدمتی که این بیت به ادبیات پارسی کرده است، در نظر بگیریم، بدون شببه برایش، بس ارزشها قابل خواهیم شد،

غزل‌هایش را بخواند، تکلیف‌شان چه می‌شود؟!
 به راستی اگر «قاآنی» چنین تصمیمی داشت، چه به سر
 شنوندگان شعرهایش می‌آمد؟ مسلمًا آنان از خستگی به جان
 می‌آمدند و از هر چه شعر است و شاعر دل زده می‌شدند؛ اما کار به
 این جاهای نکشید. خروسی نابهنه‌گام، صداش را سرداد.
 با شنیدن صدای خروس، یکی از حاضران به یاد این شعر
 «شیخ شیراز» افتاد و آن را زیر لب زمزمه کرد:
 «امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
 عشق بس نکرده هنوز از کنار و بوس»
 همین یک بیت کافی بودتا «قاآنی» از خود به در شود، به‌حالی
 مبتلا گردد که حد فاصل عقل است و جنون. در آن حالت «قاآنی»
 بی اختیار دیوان شعرش را میان شعله‌های آتش انداخت، هنگامی
 که یکی از حاضران پرسید:
 - چرا شعرهایی را که پس از یک عمر زحمت کشیدن سروده‌یی،
 در آتش انداختی؟
 سری به تأسف تکان داد و گفت:
 - مگر این «سعدي» فلان فلان شده؛ می‌گذارد آدم شعر بگوید!
 هنگامی که یک بیت «سعدي» - آن هم بیتی که مسلمًا از زیبا -
 ترین ایات او نیست - چنین حالتی را در شاعری پدیدآورد،
 خودتان تخمين بزنید میزان یاوه‌گویی‌های «قاآنی» را!

ماجرای این خدمت چنین است:

• • •

یکی از شاعران مشهور عصر «قاجاریه»، «میرزا حبیب قاآنی» است. همان گونه که مرسوم است هر شاعری، چند تن رفیق شعر‌شناس و شعردوست داشته باشد «قاآنی» نیز دوستانی داشت و گاه ویگاه، با آنان در گوشه‌یی می‌نشست. شعرهایش را می‌خواند و توضیحات لازم را ارائه می‌داد تا حاضران متوجه ظرافت‌هایی که او در کار سخن‌سرایی کرده است شوند.

یکی از این جلسات شعرخوانی در شب‌های زمستان تشکیل شده بود و همگی دور آتشی افروخته نشسته بودند. در آن شب؛ ابتدا «قاآنی» غزلی را به اصرار دوستانش خواند و بعد حاضران را برانداز کرد؛ هنگامی که متوجه شد که همه سر اپاگوش شده‌اند، خود سرزوق آمد و داوطلبانه غزل‌های دیگری را خواند.

جلسه شعرخوانی، بیش از انتظار به طول انجامید، زیرا «قاآنی» در آن شب با خستگی بیگانه شده بود و چنان که از ظاهرش برمی‌آمد، تصمیم داشت همه دیوانش را برای حاضران بخواند. دوستانش گاهی نگاهی به شاعر می‌انداختند و گاهی به دیوانش. در این نگاه‌ها می‌شد خستگی و آشتفتگی شان را سراغ گرفت، کسی چه می‌داند، شاید آنان از خود می‌پرسیدند که اگر «قاآنی» بخواهد همه

۴

«کریم‌خان زند» را با دیگر شاهان و فرمانروایان، بسی تفاوت‌هابوده‌است، هم از این رو است که بسیاری از تاریخنگاران، فروتنی، انسانیت و گذشتش را ستوده‌اند. با این تفاصیل من تنها یک تاریخنگار را سراغ دارم که ضمن ستایش از این شاه -که خود را وکیل الرعایا می‌نامد - او را تا سطح یک «عشق‌ساز» تزل مقام داده است و آن تاریخنگار «محمد‌هاشم آصف» است. او در کتابش، تصویر دیگری از «کریم‌خان» ارائه می‌دهد و می‌نویسد که این شاه برای خوشی و سرور! مردم، روپیگری را آزاد گذاشته بوده است، و سین فهرستی ارائه می‌کند از زنان هرجایی پر کرشمه‌یی که باعث می‌شدند مردها، دل از خانه و زندگی شان برگیرند و به آنان روی آورند.

یکی از این زنان «بی‌بی‌مرصح» نام داشته است و شاعری

زیردستش و اسباب و آلات طرب احضار نمودند و بزمی مینوآسا
آراستند و به میگساری مشغول گردیدند و آواز دف و نقاره و
چنگ و چغانه و ارغونون و عود و رباب بر فلک مینایی می‌رسید و
های و هوی سرمستان غلغله در فلک نیلوفری انداخت و دل عشق
در هوای هم آغوشی معشوقان می‌تپید.

بعد مجلس را از اغیار خالی و بستر دیبا و حریر و پر نیان به
جهت میرزا منعم و بی‌بی مرصع لولی لاابالی گستردنده و میرزا منعم
مذکور در بیرون حجره به رفای خود از سنتی [...] شکایت
نمود، ایشان قدری حب‌السلطین و عصاره‌ریوند را با شکر مازندرانی
حب ساخته که از مسهلات قویه غریبه است به میرزا منعم عاشق سر-
مست خورانیدند...»^۱

نتیجه کار، پس از استفاده از چنین مسهمی معلوم است؛ میرزا
بستر عیش را با آبریز گاه‌اشتباهی گرفت! و بجای آن که بتواند کامی
از «بی‌بی مرصع» بستند، جسم او با آلوده ساخت! و به قول ظریفی:
این شاعر در آن لحظات زیباترین شعرش را سرود!

۱- رسم التواریخ، محمد هاشم آصف، ص ۳۴۸ و ۳۴۹

موسوم به «میرزا منعم شیرازی» در تمنای وصالش می‌سوخته است،
بهتر است این ماجرا - با اندکی اختصار و رعایت اصول اخلاقی-
از زبان «آصف» باز گفته شود:

«عالیمرتب افعض الشعرا: فخر الظرفا، میرزا منعم شاعر
شیرازی، در آن زمان طرب نشان، به بی‌بی مرصع لولی مذکور
مشهور، تعشق و کمال مهرو محبت داشت و روز و شب در تدبیر
وصال آن گلندام، تخم تمنا درمزرع دل می‌کاشت و از حسرت آن
حیات بخش، مرگ را مشناق و ماه امیدش بر فلک آرزو در محاق
افتاد، و چون میرزا منعم بسیار کریه‌المنظار بود هر قدر که او، از بی‌بی
مرصع خوش می‌آمد، آن گلندام از او ناخوشش می‌آمد و هر وقت
که آن عاشق دل سوخته را می‌دید او را دشنام می‌گفت و باعتاب
به او می‌گفت که اگر هزار تoman به من بدھی در آغوش تو نخواهم
خفت.

میرزا منعم در عالم شیطان خیالی، دست به دامان عالیجاهان
علی‌نقی خان و حسن خان و تقی خان برادرزاده‌های والاچاه کریم
خان و کیل‌الدوله که پسرهای عالیجاه صادق خان بیکلریگی باشند
زد و عرض حاجت به ایشان نمود که چاره [ای] به جهت این بیچاره
کنید که این آرزو را به گور نبرم.

ایشان از روی رندی او را به حمام فرستادند و به حنا ورنگ
وسمه ریش سفیدش را سیاه [کردند] و اورا سلطان مسقط خوانندند
و بر صدر مجلس او را نشاندند و بی‌بی مرصع مذکوره را با گلرخان

۵

حیف است هنگامی که یادی از شاعران و ماجراهایی که آفریده‌اند می‌شود، «عیبد زاکانی» را فراموش کردن. به گونه‌یی که نوشته‌اند این شاعر در طنز بی پروا بوده است و در ابراز حرفاش اصلاح‌لاحظه نداشته است، و هنگامی که زبان به خرد گیری می‌گشاده همه را از کوچک تا بزرگ به باد انتقاد می‌گرفته است؛ به همین جهت، کمتر کسی را در آن زمان، یارای آن بود که با او به مقابله کلامی پردازد.

یک بار «سلمان ساووجی» چنین کرد و ثمره‌اش را دید، اجازه بدھید با آوردن ماجرای این دو شاعر، این مطلب را به پایان برم:



«سلمان ساووجی، در هجو عیبد زاکانی [را] - که در هجو

شدچنان که عرق تشویر [خجلت] از جین او روان گشت و به فرات دریافت که از عبید زاکانی است، سوگندش داد که تو فلاں بستی؟ گفت: هستم، پس با سلمان آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا می‌گیری. کسی را که هرگز ندیده‌ای و حقیقت حال او ندانسته، و میان تو و او، کلفتی که موجب ندمت باشد واقع نشده هجو کردن چه معنی دارد؟ من عزیمت بغداد، خاص از برای گوشمال تو کرده بودم و می‌خواستم که تو را در مجلس پادشاه مزا دهم، لیکن ضالع تو قوی بود که بر کنار دجله به چنگ من افتادی تا اندکی دل به تو پرداختم و ترا قدری متاثر ساختم، سلمان برخاست و عذر او بخواست و با او معاونه کرد و به خانه برد.^۱

• • •

۱- لطایف الطوایف، مولانا فخر الدین علی صفوی، به اهتمام احمد گلچین معانی، ص ۲۲۷ و ۲۲۸.

گوبی بی‌مهابا و در هزاری بی‌حیا بودست - این قطعه بگفت:
جهنمی هجا گو عبید زاکانی
 مقرر است به بی دولتی و بی دینی
 اگرچه نیست ز قزوین و روستاز اد است
 ولیک می‌شود اندر حدیث، قزوینی
 در خراسان مشهور است که فلاں قزوینی شد، یعنی در قهر
 شد و غلیظ گشت، چون این قطعه به عبید زاکانی رسید، برای تعریض
 از قزوین به بغداد رفت، اتفاقاً سلمان را بر کنار دجله یافت، که
 به حشم تمام با جمعی از اعیان بغداد و گروهی از شعراء و ظرفاء
 نشته بود، پیش رفت و سلام کرد، سلمان پرسید: چه کسی و از
 کجا می‌رسی؟ گفت: مردی مسکینم و از ولایت قزوینم، گفت:
 هیچ شعر سلمان یادداری؟ گفت: دارم، و این دویت بخواند:
 من خراباتیم و باده پرست

در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشم چو سبو دوش بدوش

می‌برندم چو قدح دست به دست
 پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت، و مرآگمان
 نیست که این شعر را او گفته باشد، بلکه ظن غالب من آنست که این
 شعر را زن او حب الحال خود گفته است چه این گونه شعر به زنان
 نسبت کردن اولی می‌نماید که ایشان را دوش بدوش و دست به دست
 می‌برند. سلمان از این سخن عظیم به هم برآمد و به غایت منفعل

رسایی

ختما در کتاب‌های تاریخی، به کرات خوانده‌اید که شاهان و حکمرانان، مجازات‌هایی دلخراش ابداع می‌کردند و هر کسی را گناهکار تشخیص می‌دادند به فوجیع ترین وضعی ازین می‌بردند. این گونه مجازات‌ها، تا یکی دو قرن پیش هم معمول بوده است، فی المثل «فتحعلیشاه قاجار» گه گاه دستور می‌داد مجرمان را به درخت بینندند و درخت و مجرم را با هم اره کنند؛ ختما او می‌خواسته است با صدور چنین دستوری، به اطراق‌افاش بفهماند که اره گوشت و استخوان آدمی را، بهتر از تنه درخت می‌برد!.. و یادستور می‌داده است که دست‌ها و پاها‌ی مجرمی را به دود درخت که ساقه‌هایشان را به هم تزدیک کرده بودند بینندند، بعد ساقه‌ها را رها کنندتا بجای او لشان بر گردند و با برگشت خود، شخص خاطی را از میان، دو نیمه کنند. درباره ساقه‌تاریخی این نوع مجازات

نوشته‌اند:

«این نوع شکنجه در داستان‌ها زیاد آمده است و شکنجه‌ای بس در دنیا کشیده بوده است و مرگ را سریعاً پیش نمی‌آورده بلکه درد شدیدی بر متهم یا مجرم بچاره وارد می‌ساخته است. این شکنجه از وحشیانه‌ترین انواع شکنجه به شمار می‌رود. (جالب توجه این است که در امریکای متمدن! هم تا چند سال قبل این کار را برای گاو-دزدان می‌کردند. و به خصوص برای سرخپستان و گاو دزد سرخپست) این نوع شکنجه را پلوتارخ به اسکندر نسبت می‌دهد که انجام داد و کشنه داریوش را به این طریق مجازات کرد که البته موضوع کشنه نبوده است بل اموال داریوش را که بسوس غارت کرده بوده خواست به دست آورد. به هر حال این شکنجه این گونه بوده است که دو درخت و گاهی چهار درخت را با فشار به هم نزدیک کرده و متهم را به آن بسته رها می‌کردند و بالطبع مجرم دوپاره می‌شد.

اسکندر چون بسوس را گرفته نزد او آوردند امر کرداو را دوپاره کنند. بدین طریق که دو درخت به فاصله کم از هم ایستاده به سوی هم کشیده شده و به هم نزدیک ساخته و بسوس را به آن‌ها بستند و آن‌هارا هاکرند. درخت‌ها هر کدام به جای خود باز گشته و هر یک تکه‌ای از او را با خود برد.»^۱

۱- تاریخ شکنجه: تاریخ کشتار و آزار در ایران، تألیف مهریار خلیلی ج ۱، ص ۱۶۳ و ۱۶۴ و نیز کتاب پلوتارخ، کسری، ج ۲، ص ۴۸.

چنین مجازات‌های غیر انسانی و تکان‌دهنده‌یی . در زمان

بسیاری از شاهان ایران معمول بوده است و حتی جلادان در پاره‌یی از مجازات‌ها به درجه‌یی از مهارت و تخصص رسیده بودند که یکی از سفرنامه نویسان. در خاطراتش نوشته است: با همان مهارتی که اروپاییان صدف را از درون پوسته‌اش بیرون می‌کشند جلادان ایرانی قادرند چشم‌مان خطما کاران را از حده درآورند.

چرا دور برویم . در همین کتاب نیز، به طور غیر مستقیم، شرحی از مجازات‌هایی آورده شده است که در نوع خود اعصاب شکن است و چندش آور. نمونه‌اش خوردن گوشت انسان‌ها . به غیر از این گونه مجازات‌ها، هرزگان را چنین به سزا می‌رسانده‌اند :

«البته همه اهالی ایران در کمال خوبی می‌دانند که در قرن نوزدهم، در قرب بلده شیراز یعنی به فاصله دو میل دورتر از مقابر حافظ و سعدی در قله یک تپه مرتفعی، گودال عمیقی واقع است که آن گودال الحال به چاه مرگ موسوم است. عادت بر این جاری شده است که غالباً زن‌های فاحشه را به این چاه می‌اندازند و لی وقوع این واقعه هرگز به طور پنهانی و در اوقات شب اتفاق نیفتاده است بلکه هنگامی که می‌خواهند زنی را به این مجازات کیفر دهند زن‌های بدیخت و بد عمل را در حضور یک جمعیت بسیار به چاه معروف به چاه مرگ سرنگون می‌نمایند. ولی تدبیری که در

مقابل این عمل کرده‌اند آن است که اگر یک نفر از زن‌های ایرانی در خانه شوهر خود به تقصیر بسیار بزرگی مرتکب شود شوهر او نظر به بعضی ملاحظات طلاق را برچاه مرگ ترجیح می‌دهد و یا این که غالباً اتفاق می‌افتد که شوهر او به عوض طلاق تمام اقوام واقارب زوجه مزبوره را در خانه خود دعوت نموده و تقصیرات زوجه خود را یکان یکان در حضور آن‌ها شمرده و در مجازات او از آن‌ها استشاره می‌کند و آخر الامر نتیجه شور از مشارطیهم برای منجر می‌گردد که یا یک پارچه تریاک و یا قدری سملفوار به زوجه مزبوره بخورانند و در این هنگام غالباً دیده شده است که ما در زن او، او را از ارتکاب به این عمل به هیچ وجه ممانعت نمی‌نماید و بلکه حتی المقیدور در انجام این عمل او را کمک و تقویت می‌کند بدیهی است که اگر شما رضایت زوجه مزبوره را نیز از من سؤال خواهید کرد؛ در جواب خواهم گفت که بلی مزبوره کمال رضامندی را به این مجازات دارد. و آشکارا می‌گوید تنبیه‌ی را که شوهر و اقربای من در حق من سزاوار دانند بسیار گوارا خواهد بود و هرگاه برحسب اتفاق زوجه مزبوره از تنبیه‌ی که شوهر او می‌خواهد در حق او جاری بسازد مخالفت نماید معلوم است که شوهر او به وسایط دیگر اورا تنبیه و مجازات می‌دهد. و به عبارت اُخری چون درخانه هر یک از مسلمانان یک چاه آب و یک پشت‌بام مرتفعی موجود است لهذا شوهر او می‌تواند که او را یا در آن چاه و یا از پشت‌بام سرنگون بنماید و اهالی ایران

زمین همواره به اعتقادات و خیالات خود پیروی می‌نمایند و چون محاکم حکومتی ایران قادر نیستند که آن‌هارا مواجه کنند که از چه جهت زوجه خود را به این بلیه مبتلا نمودی لهذا همیشه ایرانیان به این نوع افعال ناشایست مرتکب و تسبب می‌نمایند.

و گاهی اتفاق می‌افتد که اهالی یکی از بlad ایران متفقاً از دحام کرده و یک زن بدیختی را به سخت‌ترین حالات به چاه مرگ می‌اندازند این نوع تنبیه غالباً از شقوق آئیه ثلاثه بیرون نخواهد بود:

اولاً وقتی است که زنی مرتکب فواحش و منهیات شده است دشمنان متمول و صاحب قدرتی داشته باشد.

ثانیاً حاکم بلدیه ایران بخواهد برای عبرت سایرین او را به این بلیه مجازات دهد.

ثالثاً هنگامی است که نزاع و نقار مابین زوجه و زوج به منتها درجه آن برسد و شوهر بخواهد که محض رفع رسوانی و افتضاح خویش، اورابه اشد عذاب که چاه مرگ باشد مبتلا سازد.^۱

پاره‌یی اوقات شاهان و حکمرانان، علاوه بر مجازات‌های جسمانی به شکنجه روانی محکومان می‌پرداختند، کسانی که مطالعاتی در تاریخ دارند، بدون شبه به موادری برخورده‌اند که در آن‌ها، زنان هرجایی را به دم‌اسب‌می‌بستند و آنقدر در خیابان‌های

۱- تاریخ اجتماعی ایران (در عهد قاجاریه)، چارلز جیمز ویلس، به کوشش جمشید دودانگه، مهرداد نیکنام، ص ۱۳۱ به بعد.

دو شاه پس از او – درباره محاکومان روا می داشتند؛ بدین معنی که جلادگوش و بینی شخص مجرم را می برید و درستین می نهاد؛ بعد زنجیری از لبان مجرم می گذراند و در شهر راه می افتاد و گناهکار را به دیوزگی و امی داشت.^۱

جلadan دوره **فاجاریه**، چندان محاکومان را به گذاشی و - می داشتند تا به کلی از پای در آیند، آن گاه، آنان را از زندگی ساقط می کردند.

از جلادان یا به گفته بی دیگر میر غضبان، به جز سندگلی، انتظار دیگری نمی رود، اما کاری که این دسته از میر غضبان می کردند، علاوه بر تسکین بخشیدن به جنون دیگران آزاری شان؛ به خاطر کسب درآمد بود و این واقعیت را می نمایاند که در آن دوران، جلadan حقوق و مستمری درخور توجه و مرتبی نداشته اند، از این رو می کوشیده اند با انجام این گونه کارها و نمایش ها، پولی به دست آورند. مردم ایران که اصولاً دارای رقت قلب و عاطفة اند، درستین کنارگوش و بینی بریده مجرمان، سکه بی می اند احتند تا جلadan هر چه زودتر کار را یکسره کنند و مجرمان را از زجر مستمر شان رهایی بخشنند؛ چرا که به خوبی می دانستند اگر درآمد جلادها به حد نصیب نرسد، زجر مجرمان روزهای بعد نیز ادامه خواهد یافت. این گونه مجازات ها و شکنجه ها، علاوه بر دردناک بودن،

۱- رجوع کنید به کتاب **گوشه هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم**، تألیف جعفر شهری.

شهرمی گردانند تا بدنشان خرد و خمیر شود. یعنی روی گناهکاران را سیاه می کردند و واژگونه بر خربقااطاری می نشانند و در شهر می گردانند تا رسوابی خاص و عام شوند:

«سوار خر کردن؛ گرد شهر گردانیدن از شکنجه های روحی بسیار رایج بوده است و حتی تا این اوخر نیز این عمل را انجام می دادند. موارد بسیاری در تاریخ دیده شده است که افراد صاحب نام و یا مجرمین گمنام را سوار خر کرده و او را دور شهر گردانیده تا مورد مسخره مردم قرار گیرد و شرم ساری نصیب متمهم گردد.

آنی لائی یهودی حاکم بابل در زمان اردوان، دامادار دوان، مهرداد را که حاکم شهری نزدیک بابل بود در جنگ اسیر کرده ام رکرد او را با سر بر همه بر خربقااطاری نشاندند و از میدان جنگ به نزدش ببرند و آن گاه او را آزاد کرد و نزد زنش (دختر اردوان پسادشاه اشکانی) فرستاد.^۱

در چنین هنگامی، مردمی که در میدان ها و خیابان ها به نظاره می ایستادند آب دهان خود را **روی گناهکاران** می اند احتند و در واقع، در شکنجه روانی دادن به آنان سهیم می شدند. از جمله موارد جالب و در عین حال دلسوزی که تاریخ به یاد دارد شکنجه یی است که در زمان «ناصر الدین شاه» - و احیا یکی

۱- تاریخ شکنجه، پیشین، ص ۲۰۷ و نیز ایران باستان مشیرالدوله، ح ۳، ص ۲۴۱، و پارتی ها و پهلویان قدیم، دکتر مشکور، ص ۳۰۷

آن را تقدیم کرد. آغا محمد خان پس از گرفتن ثروت او دستور داد تابیینی و گوش‌های لوطی صالح را بریدند. آنگاه اورا به عتاب تبعید کردند.»^۱

پاره‌بی اوقات، شاهان به شکنجه‌های روانی بسته‌بودند و با این کارشان موجب می‌شدند تا آن شخص مجازات شده‌تواند در آن شهر به سربرد. رسوا شود و پای به گریز بگذارد و دل از شهر و دیارش برگیرد.

در تاریخ ایران، همواره روسپیان را خفیف‌بودند. زنان از هم صحبت شدن با روسپیان اکراه داشتند و مردان نیز از ظاهر شدن با این گونه زنان در محافل و مجامع عمومی، شرمی ورزیدند. مطلبی که می‌خواهم برایتان بازگویم، در این باره است. درباره یک سردار است و یک روسپی:

• • •

پس از یک جنگ خانگی، شهرهای ایران، روی آرامش را به خود می‌دید؛ آرامشی زودگذر؛ چراکه «خمامنشیان» سینه خود را از کینه خویشان و کسانشان آنباسته بودند و در موقعیت‌های مناسب به روی همدیگر تبعیغ می‌کشیدند.

۱- مجله سپهبدوسیاه، سال ۱۳۵۲ شماره ۱۰۶

از حیث روانی نیز مجر آور و اعصاب فرسابود؛ زیرا شخصیت مجرم به کلی دستخوش اهانت می‌شد. بگذارید پیش از پسی گرفتن اصل مطلب، شرحی درباره یکی از گوش و یعنی بریده‌ها بیاورم:

«گذر لوطی صالح قدیمی ترین گذر تهران است. لوطی صالح در جنوب بازار بین الحرمین و کوچه هفت تنان قرار گرفته است. این گذر در زمان آغا محمد خان قاجار ساخته شد و چون لوطی صالح در این محل زندگی می‌کرد آنجا به نام او معروف شد.

لوطی صالح از درباریان متقد و یکی از تزدیکان آغا محمد خان قاجار بود و شاهزاد احمد میرزا عضدالدوله پسر فتحعلی شاه و پدر عین الدوله در کتاب خود به نام تاریخ عصی درباره سرنوشت لوطی صالح می‌نویسد:

روزی لوطی صالح در منزل برادر آغا محمد خان مهمان بود. او در این مهمانی نقلید آغا محمد خان را درمی‌آورد. فردای آن روز خبر چینان آن ماجرا را به گوش آغا محمد خان رساندند و او برادر خود و لوطی صالح را احضار کرد و قتی برادر شاه به حضور آغا محمد خان رسید، شاه بی درنگ فرمان به اعدام او داد و او را با طنابی به چلچراغ سالن آویختند و به دارکشیدند.

شاه پس از آن رو به سوی لوطی صالح کرد و گفت:
- شنیدم که دوازده هزار تومن ثروت داری؛ یا این ثروت را تقدیم کن یا این که تو را خواهم کشت.

لوطی صالح گفت: من بیش از هشت هزار تومن ندارم و

آن صدها تن زندگی باخته‌اند و تنها کاری که توانسته‌اند انجام دهند تشبیت او در مقام سلطنت بوده است. «اردشیر» به خوبی می‌دانست کشتگان این جنگ چه دوست و چه دشمن. اغلب ایرانی بوده‌اند شاید در آن لحظات شاه «هخامنشی» آرزوی کرده است که ای کاش هر دو سپاه یگانه شده بودند و به جای شمشیر به روی یکدیگر کشیدن. به جنگ دشمن می‌رفتند. قدرت‌های بزرگ جهانی - آن دوران - را بزانو در می‌آوردن و برای او. شهرتی کسب می‌کردند اما شور بختانه، این جنگ - چنین ثمری را در بر نداشت.

پس از جنگ، بسیاری از سپاهیان «کورش» روی به دربار «اردشیر». آورده بودند تا ازاو بخشش و گذشت را درخواست کنند شاه ایران برای پایان دادن به خصومت‌ها، تصمیم داشت بسیاری از مسایل را نادیده انگاسارد. سرداران پشیمان را به حضور خود بخواند، بزرگشان بدارد و از آنان دلジョیی به عمل آوردن ایگر بار به صرافت نیفتدند با دشمنانش همدست شوند.

به همین جهت، هنگامی که او با بلندپایگان ایران گفتگو می‌داشت، سرداران شکست خورده «کورش» را به حضور پذیرفت؛ ابتدا اندکی زبان به گلایه گشود و بعد محترم‌شان داشت، از جایش برخاست، به آنان نزدیک شد، تا صمیمانه سخنی نشارشان کند و با حرف‌هایش محبت و مهرشان را خریداری نماید.

شاه «هخامنشی» به هر سرداری که می‌رسید، اندکی توقف می‌کرد، به چشمان شرم‌زده‌اش دیده می‌دوخت و کلامی بربازان

هر روزی که می‌گذشت ضعف «هخامنشیان» بیش از پیش امکان ابراز وجود می‌یافتد. رفته رفته کار به جایی کشید که ایران از هر حیث آسیب‌پذیر شد؛ در آن هنگام کشور ما به درختی افراشته می‌مانست که ریشه در خاک نداشت. کافی بود تند بادی بوزد تا آن درخت سرنگون گردد.

بعد از شاهان قدرتمندی چون «کورش» و «داریوش» تنی از شاهزادگان این سلسله بر تخت سلطنت تکیه زدند، اما هیچ‌کدام نتوانستند دورهٔ عظمت و اقتدار ایران را تکرار کنند. ماجرا بی که می‌خواهم برایتان دوباره نویسی کنم مربوط به «اردشیر دوم» است که کارش با برادرش «کورش» به جنگ کشید، جنگی سهمگین و خونین، نتیجه این جنگ، به سود «اردشیر» انجامید.

هنگام جنگ، یکی از بزرگان «مادی» که «ارباس» نام داشت و ابتدا در خدمت «اردشیر» بوده «کورش» پیوست و بر علیه شاه وارد کارزار شد، اما پس از شکست «کورش» بار دیگر نزد «اردشیر هخامنشی» آمد تا به یاران پیشینش بپیوندد.

* * *

بزرگان مملکتی دور هم گردآمده بودند و پیرامون جنگی که پشت سر نهاده بودند، بایکدیگر گفته‌گویی داشتند «اردشیر» به خوبی می‌دانست که این جنگ برایش گران تمام شده است، جنگی که طی

داشت: حرفهایی نشأت گرفته از ملامت.
سکوتی که در آن لحظات سایه گسترده بود، بالاخره توسط
«اردشیر» شکسته شد:

- تو هم باز گشتنی «ارباس»؟...
«ارباس» را پاسخی براین پرسش نبود، این رو زبان رادر
زندان دهان نگاه داشت. سر به زیر انداخت و خاموش ماند.
شاه رایارای شکیبائی در برابر این سکوت نبود. اول لحظه‌یی
چند منتظر ماند. آنگاه فریاد برا آورد:

- تو چرا باز گشتنی؟... چه امیدی ترا به حضورم کشانده
است؟... تو که سال‌ها در سپاه من بودی؛ چرا خوبی‌ها می‌رام
فراموشی سپردی و به دشمن پیوستی؟... گمان می‌بردی در این جنگ
نصیب من شکست است و خفت؟

«ارباس» به ناچار همچنان درین سکوت باقی ماند. نمی‌دانست
چه بگوید. نمی‌دانست چگونه خود را از چنگال آن لحظات آزار
دهنده رهایی بخشد. شرم در تمامی وجودش خانه کرده بود و آرزو
می‌کرد کاشکی در میدان جنگ، سینه‌اش به تیغ کین دریده شده بود
و او در چنین مکانی حضور نمی‌یافتد و چنین شماتت‌هایی را
نمی‌شنید.

«اردشیر» سخن‌ش را پی گرفت:
- من می‌دانم که ترس ترا به این کار و ادانته است... ترس
مجبورت کرده است که از من امید برگیری، به من پشت کنی و به دشمن

می‌راند؛ فی المثل به آنان یادآور می‌شد که حیف از این همه کارآیی
و شهامت نیست که بر علیه دوست به مصرف رسد؛ حیف نیست
که ایرانیان، به دست برادران خود زندگی بیازند؟ و...

همچنین «اردشیر» به هر کدام از آنان وعده‌یی می‌داد. به آنان
می‌گفت که از خطای شان چشم پوشیده است و از آن پس، بزرگشان
خواهد داشت؛ مشروط بر این که آنان نیز کمر به خدمت بینند و
دیگر هیچگاه به او پشت نکنند و به دشمنان نپیوندند.
سرداران شکست خورده، در برابر وعده‌هایی که می‌شنیدند.
سپاهمندی خود را آشکار می‌کردند و به شاه اطمینان می‌دادند
که می‌توانند از آن لحظه، به فداکاری شان دل بینند و خاطر
آسوده دارد.

شاه همچنان سخنگویان، از برابر سرداران شکست خورده
می‌گذشت. سرانجام در برابر مردی از حرکت باز ایستاد، به او
نگریست، در چشمانش؛ خشم به جریان در آمد و نگاه مهربانش،
به یک باره توفانی شد، او انتظار نداشت در میان سرداران پشیمان
«ارباس» را هم ملاقات کند، انتظار نداشت مردی را رویاروی
خود بیند که به او خیانت ورزیده بود، تنها یاش گذاشته بود و پس
از دیدن محبت‌ها و عنایت‌ها، به دشمن پیوسته بود.

دها پرسش، می‌خواستند خود را برزبان «اردشیر» بیاویزند
اما او لحظه‌یی چند درنگ کرد، هیچ کلامی را برزبان نیاورد، با
خاموشی، نگاه به «ارباس» دوخت؛ نگاهی که بسی حرف‌هادر خود

دستورش را صادر کرد:
 - بروید فاختگان مشهور شهر را بباید و به اینجا بباورید...
 «ارباس» باید یک صبح تا شام با فاختگانی بگذراند... زودباشد،
 روپیانی را نزدم بباورید که رسواتر از ایشان در تمامی گشور
 یافت نشوند...

بزرگان مملکتی، چند روزی در گوشه و کنار شهرها به
 جستجو پرداختند، رسواترین روپیان را یافتهند و آنان را نزد
 اردشیر آوردند، ولی خود نمی‌دانستند که شاه چه در سردارد و
 چه کاری می‌خواهد انجام دهد.

شاه، با یک یک روپیان صحبت داشت، از ساقمه‌شان پرسید
 و آنگاه بکی را برگزید و فرمان داد:

- این روپی را برگزیده‌ام... نگاه کن! «ارباس» می‌پسندیش؟!
 در لحن شاه تمخر به خوبی ابراز وجود می‌کرد، او لحن‌ی
 براب آورد، دیگران نیز به او تأسی جستند و لبخند زدند؛ این‌خندی
 که در آن، هم تمخر وجود داشت و هم دلسوژی.

«اردشیر» بار دیگر دستور داد:

لباسی فاخر به این روپی پوشانید... او را مهیای بدیرایی
 از «ارباس» کنید.

بیرونی... اما اکنون که حسابهای نادرست از کار درآمده است
 چه؟... می‌خواهی ترا بیخشم؟... می‌خواهی ترا در سپاهم راه
 دهم؟... من بزرگوار و بخشنده‌ام، اما نه همیشه.
 آنگاه روش را به سوی بزرگان مملکتی گردانید و از آنان
 چاره طلبید:

- شما فکرمی کنید، سزای یک مرد خیانتکار و ترسوچیست?
 بکی از حاضران پاسخ داد:
 - چنین شخصی اگر بسیرد سزاوار است.

«اردشیر» نگاهی به «ارباس» انداخت، مردم‌مادی، احسان
 کرد که مرگ چون پرنده سیه بختی، بر بالای سرش ہربال میزند،
 «اردشیر» لیختنی به لب آورد و گفت:

- می‌دانم سزا خیانت مرگ است، آن هم مرگی فجیع...
 ولی من نه «ارباس» را می‌کشم و نه حتی کاری می‌کنم که قطره‌ی
 خون از بدن‌ش جاری شود... البته این حرف‌های من بحتراله گذشت
 نیست، من از خیانت «ارباس» چشم می‌پوشم، اما از ترسش
 نمی‌توانم بگذرم... «ارباس» به خاطر ترسش باید مجازات شود..
 خوب بگویید چه مجازاتی شایسته یک آدم ترسو است؟

هر یک از حاضران شیوه‌ی پیشنهاد کردند، اما «اردشیر»
 هیچ‌کدام را پذیرفت؛ چرا که خود او، مجازاتی بهتر برای «ارباس»
 در نظر گرفته بود.
 هنگامی که حاضران از ارائه طریق باز ماندند، «اردشیر»

تارانده بود .
هنگامی که خورشید داشت اندک اندک . از صفحه آسمان محو می شد ، دیگر کمترین نیروی برای «ارباس» نمانده بود . او دیگر ، حتی نمی توانست تعادلش را حفظ کند . زانو اش زیر باری که به دوش داشت می خمید ، گاه سکندری می رفت ، به گونه بی که ممکن بود هم او بر زمین نقش بیند و هم سوارش را اندکی آن سوترا بر زمین بکوبد .

سرانجام رمک از تن «ارباس» گریخت : از نفس افتاد ، نیروی بدنش به اتمام رسید . و به همراه زن هرجایی ، بر زمین نقش بست . در آن لحظات ، چهره «ارباس» چهره واقعی فلاکت و ادبان بود ، او خود را از یک زن روسپی نیز ، حقیرتر احساس می کرد و به نهایت بیزاری از خود رسیده بود .

«اردشیر» نگاهی به «ارباس» خسته و نبمه جان انداخت ، لبخندی فاتحانه بلب آورد و گفت :

- همین بود مجازات «ارباس» ... مجازات یک مرد ترسو بی دل و جرأت ...

لحظه یی مکث کرد و آن گاه ضمن صدور دستوری حرف هایش را پی گرفت :

- «ارباس» از این پس حق ندارد از این شهر ، گامی به بیرون نهد ، او باید تا آخر عمرش ، در این شهر روزگار بگذراند و با مردم این شهر سروکار داشته باشد ، با مردمی که تحقیر شرکده اند ،

هر کاری که شاهمی کرد و هر دستوری که شاهمی داد . شگفتی حاضران را افزونتر می ساخت و بر آن شان می داشت که از خود بپرسند :

- یعنی چه ؟ ... شاه چه می خواهد بکند ؟ .. می خواهد چه بلایی بر سر «ارباس» بیاورد .

عاقبت شاه «ارباس» را ودادشت که به او نزدیک شود . زانو بزنده و بعد ، به روپی امر کرد تا بر شانه های «ارباس» سوار شود !

زن هر زه لحظه یی در نگ کرد . اما هنگامی که نگاهش در نگاه آمرانه شاه گره خورد . به دستور «اردشیر» تن درداد ، بر شانه های «ارباس» قرار گرفت : بدان گونه که بر اسب سوار می شوند ! پس از آن «ارباس» به دستور شاه قد برافراشت و راهی خیابان ها شد .

مردم کوچه و گذر با چشم انداز خود ، مردمی را می دیدند که زنی رسو او هر زه را روی شانه هایش سوار کرده است و در خیابان ها راه می شپرد ، در حالی که شاه و درباریان در پی اویند و لحظه یی تنهایش نمی گذارند .

«ارباس» از صبح تا شام با همان حالت : همه خیابان های شهر را از زیر پا گذراند . تمخرها دید ، طعنه ها و دشنه ها شنید . خستگی این راه پیمایی طولانی از یکسو ، و تحقیر شدن و از شخصیت افتادن از سوی دیگر . به تدریج رمک را از تن «ارباس»

نمیخواستند و از هیچ اهانتی نسبت به او دریغ نور زیده‌اند.^۱

• • •

منابع و مأخذ

- ۱- سالومه (اسکار وايلد) .
 - ۲- انجلیل متی .
 - ۳- سرنوشت انسان در تاریخ ایران .
 - ۴- تاریخ ایران باستان .
 - ۵- خواجه‌های تاریخ .
 - ۶- نادر شاه (لکھارت) .
 - ۷- خط سوم .
 - ۸- چهار مقاله عروضی .
 - ۹- دیوان حافظ .
 - ۱۰- دیوان شیخ عطار .
 - ۱۱- گلستان سعدی .
-
- ۱- تاریخ ایران باستان، مشیرالدوله، پیشین، ص ۱۰۳۶.

- ۱۲- مشتوق مولوی .
- ۱۳- مجله یغما .
- ۱۴- تاریخ مغول .
- ۱۵- کتاب وزراء والکتاب (جهشیماری)
- ۱۶- سیری در سفرنامه ها .
- ۱۷- روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه .
- ۱۸- شاهنامه فردوسی .
- ۱۹- رجال ایران (مهدی بامداد) :
- ۲۰- رجال عصر ناصری .
- ۲۱- خاطرات حاج سیاح .
- ۲۲- مجله وحید .
- ۲۳- لغت نامه دهخدا .
- ۲۴- سیاستگران دوره قاجار .
- ۲۵- وقایع الزمان (خاطرات شکاریه) .
- ۲۶- ملیجک عزیز در دانه شاه شهید .
- ۲۷- یادداشت هایی از زندگی خصوصی «ناصر الدین شاه»
- ۲۸- خاطرات تاج السلطنه .
- ۲۹- هزار بیشه (جمالزاده) .
- ۳۰- سرگذشت موسیقی ایران (حالقی) .
- ۳۱- عروسی شاهانه .
- ۳۲- دیوان سلمان ساوجی .

خودکشی

نویسنده: پروفسور پی یرمورون

ترجمه: سیروس ذکاء

این اثرپژوهشی است علمی و مستند درباره مسأله خودکشی از جنبه‌های مختلف پزشکی و روانشناسی در دوره‌های گوناگون تاریخ و بررسی ریشه‌های و نیز علل اجتماعی آن. نویسنده کتاب استاد کرسی روانشناسی و پزشک نامدار فرانسوی پروفسور «پی یرمورون» است.

منتشر شده است:

جان سخت - ویلیام کندی ، ترجمه : غلامحسین سالمی
ایوان مخفوف - هنری تروپا ، ترجمه : مهین مولانی
پرنده من دیر است - آلن پیتون
ترجمه : منوچهر ولی نعمتی
خواجه‌های تاریخ - فؤاد فاروقی
حکومت سازان - سرگئی نیلوس
ترجمه : محمد رفیعی مهرآبادی

منتشر می‌شود:

فروپاشی تمدن غرب - رابرت جی رینگر
ترجمه : احمد تقی پور
آین نکارش ۹۱ ۲ تالیف دکتر حسن الوری
سیاست کودتا نفت - ترجمه : محمد رفیعی مهرآبادی
خودکشی - پرسور پرمورون ، ترجمه : سیروس ذکاء

فروپاشی تمدن غرب

تالیف: رابرت، جی، رینگر

ترجمه : احمد تقی پور

غرب در پر تگاه سقوط قرار گرفته است،
 بسیاری از آگاهان مسایل جهانی پیش بینی
 می کنند که تمدن غرب ، در حال اضمحلال و
 انهدام است. مؤلف این کتاب، ضمن ارائه
 هشدارها و پیدار باش هایی به مردم غرب،
 علی که زمینه را برای سقوط این تمدن مساعد
 می کنند، به بررسی می کشاند و ورشکستگی
 اخلاقی غرب را آشکار می سازد.

خواننده عزیز:

در صورت عدم دسترسی به سایر کتاب‌ها و انتشارات «نشرسما» و دیگر ناشران می‌توانید با آدرس‌های زیر مکاتبه کنید و لیست رایگان کتابها و تحویله سفارش را دریافت نمایید.

حفله

۱۳۴۴۵-۶۵۵ صندوق پستی موسسه انتشارات خامه



خدمات بازاریابی و پخش پستی کتاب پرواز
۱۵۷۴۵-۳۹۶ صندوق پستی